

## نشست سی‌ام: سخنرانی بنیانگذار خانه مادر و کودک<sup>۱</sup>

### توضیح مقدماتی هدی صابر

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ. به نام خدا. سلام به جمع. با کسب اجازه از دوستان، بزرگان جمع و مهمان محترم جلسه. سی‌امین جلسه از سلسله جلسات «باب بگشا» را برگزار می‌کنیم؛ جلساتی که از ابتدای ماه رمضان سال گذشته آغاز کردیم. علی‌رغم وقفه‌های پیش آمده امیدواریم بتوانیم بحث را ادامه دهیم.

«من رفیقم، رهگشایم، باب بگشا، نزد من آ»

بحث ما از ابتدا این بود که «او» تصریح می‌کند که دری وجود دارد، دق‌الباب کنید، پشت در ظاهراً خبرهایی است. تصریح و تأکید دارد که من را به روندها، پروسه‌ها و پروژه‌هایتان فرابخوانید. با این مبنا پیش آمدیم و آرام‌آرام مدل‌های این رابطه را بررسی کردیم؛ از جمله مدل رابطه‌ی ابراهیم با «او» که این ویژگی‌ها را داشت: صریح، شفاف، ساده‌دلانه، مستقیم، بدون پیچیدگی و پیچ‌وتاب روشنفکری و از سر دغدغه بود. ابراهیم دغدغه‌ای داشت، خدا دغدغه‌های او را فرآوری کرد و به سطح تقاضای تاریخی رساند؛ خدا با آن تقاضای تاریخی جدی برخورد کرد، پروژه‌ای تعریف شد، آن پروژه منجر به اشتراک خدا و ابراهیم در اجرا و محتوا شد؛ ابراهیم موسس محتوایی، فیزیکی و مناسکی توحید شد.

در نه جلسه پروژه‌ی مشترک خدا و موسی را بررسی کردیم. آن زمان در مصر تحولی رخ داد برای نوع مواجهه با محور آن دوران که فرعون بود. ابتدا موسی ایده‌ای داشت، ایده‌اش را تبدیل به دغدغه کرد، به سطحی از تقاضا رسید، در برآورده کردن آن تقاضا مشکل روشی داشت، خدا با او برخورد متعالی کرد و شرایطی برای او فراهم کرد که بتواند بار رسالت دورانی را به دوش بکشد و پیش برود.

در سی جلسه‌ی گذشته بحث‌هایی از این نوع داشتیم و تصریح شد که اگر ما با خودمان و «او» تعیین تکلیف کنیم، یعنی بخوایم رابطه‌ی مستمر، صاف‌دلانه و استراتژیکی با «او» داشته باشیم و برای این رابطه آورده‌هایی تعریف کنیم، «او» آورده‌هایی جدی‌تر از ما خواهد داشت.

---

۱. تاریخ برگزاری این نشست سه‌شنبه ۲۳ تیرماه ۱۳۸۸ است.

از آورده‌ی کوچک ما و آورده‌ی بزرگ «او» می‌توان پروژه‌ای تعریف کرد و به سرمنزلی رسید. در بزنگاه‌های بحثمان از مهمان‌هایی دعوت کردیم که در رابطه‌ی انسان با «او» دیدگاه نظری یا تجربی داشتند. میهمان اول، آقای محمدی گرگانی بودند که دیدگاه نظری داشتند و بحث «من جاودان» را مطرح کردند. بعد از آن از خانم قدس، بنیان‌گذار محک، با دیدگاه تجربی دعوت کردیم. ایشان سیرشان از سال ۶۸ تا ۷۸ را توضیح دادند؛ سیری که ابتدا با چهار مادر مشابه خودشان آغاز شد که کودکان سرطانی داشتند. امکاناتی نداشتند. از فعالیتی کوچک و زیرزمینی شروع کردند تا رسیدند به امروز که فعالیتی روی زمینی دارند، بیمارستان دوازده‌طبقه‌ی مجهز دارآباد را در سیری که طی کردند، پیش روی خود دارند و امروز بیش از پنج هزار کودک سرطانی را پوشش می‌دهند.

امروز نیز برای شنیدن تجربه‌ای دیگر خدمت سرکار خانم قندهاری خواهیم بود. حدود بیست سال پیش زلزله‌ای خانمان‌برانداز در رودبار منجیل رخ افتاد. در ایران معمولاً در این نقاط عطف فضای همگرایی ایجاد می‌شود. در این همگرایی بخشی بخشی وقت می‌گذارند، بخشی کمک می‌کنند، بخشی پول می‌آوردند، بخشی امکانات و بخشی تخصص‌شان را می‌آوردند. ولی معمولاً بعد از این پیک روانی - عاطفی همه به طور طبیعی سرکار خودشان می‌روند و تعداد کمی هستند که پی‌گیر می‌شوند و پروژه را ادامه می‌دهند. سرکار خانم قندهاری سیر خودشان را توضیح می‌دهند. من فقط یک مدخل بابتی باز می‌کنم. آن سال [زلزله رودبار] خانم قندهاری به اتفاق چند خانم دیگر رده‌ی سنی خودشان به رودبار رفتند و مثل همه کمک‌های اولیه را آغاز کردند؛ اما تفاوت ایشان و همراهانشان با بقیه این بود که از آن منطقه‌ی تکان‌خورده و امکانات از دست داده پا پس نکشیدند و در سیر خودشان با خلق امکانات، امکانی به منطقه امکان از دست‌داده افزودند. از خانم قندهاری خواهش می‌کنم تشریف بیاورند و سیر بیست‌ساله‌شان را توضیح دهند. بعد از صحبت‌های ایشان، در خدمت دو جوان هستیم که از کودکان آن زمان رودبار هستند و تحت سرپرستی و امکان‌بخشی خانم قندهاری و دوستانشان قرار گرفتند.<sup>۱</sup> از اظهارات دوستان جوان هم استفاده خواهیم کرد. با تشکر از خانم قندهاری، تقاضا می‌کنیم که تشریف بیاورند.

---

۱. با توضیحاتی که خانم قندهاری در ادامه می‌دهند مشخص می‌شود که دو دوست جوان، از نواده‌های ایشان و همکاران «خانه‌ی مادر و کودک» هستند، نه کودکان به‌جامانده از زلزله که تحت سرپرستی موسسه بوده‌اند.

### سخنان «بنیانگذار خانه‌ی مادر و کودک»

سلام علیکم. بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. در دوره‌ی بیست‌ساله‌ی فعالیت‌مان هیچ‌وقت حاضر به سخنرانی، جلسه، صحبت کردن درباره‌ی آن نبودیم. زیرا اصرار داشتیم فعالیت‌مان ساده و مخفیانه باشد. نمی‌دانم در گفتار آقای صابر چه بود که بعد از دو سه بار ملاقات تن‌دادم به این کار و علی‌رغم تمام خواهش‌هایی که کردم که خانم‌های دیگر تشریف بیاورند، قبول نکردند. بالاخره دست‌کم برای اینکه تنها نباشم، از دو نفر از دانشجویان عزیزمان که شاید با شما نزدیک‌تر باشند و با ما همکاری نزدیکی داشتند و همان‌طور که آقای صابر فرمودند، در اول زلزله بچه‌های دو-سه ساله‌ای بودند، خواستم که من را همراهی کنند و به‌عنوان کسانی که در این سیر قرار گرفته‌اند، نظراتشان را بگویند.

فعالیت‌های ما از حدود ۴۰ سال پیش آغاز شد. زمانی که با جمعی از اقوام به مشهد سفر کرده بودیم و در آنجا با یکی از دوستان برادرم دیدار داشتیم. او که کار خود را با ۲۴ ریال و یک صندوق کنار دفترشان و حمایت از یک خانواده شروع کرده بود، آن زمان انجمن خیریه «امام زمان» را دایر کرده بودند که امروز نزدیک به ۲۰ هزار خانواده را تحت پوشش دارند. نحوه‌ی کار و رسیدگی آن‌ها به این شکل بود که شبانه با همکارانشان به دهات‌های اطراف مشهد می‌رفتند و وسایل مورد نیاز زندگی اعم از مواد خوراکی و غیر خوراکی را به سرپرست هر خانواده نیازمندی می‌دادند. چند شب هم من و دوستانم ایشان را همکاری کردیم. بسیار شیفته کار این انجمن شدیم. از آن‌ها کاغذها و اوراقشان را گرفتیم و گفتیم به ما نمونه‌ی کار بدهید که ما بتوانیم مشابه این کار را در تهران انجام دهیم. کار ما از اینجا شروع شد ولی خیلی جزئی، مخفیانه و فامیلی.

سال ۶۹ که زلزله رودبار که اتفاق افتاد، برخی که ما را می‌شناختند و می‌دانستند چنین فعالیت‌ی داریم گفتند «زلزله در ماه خرداد اتفاق افتاده است و الان ماه آذر است و چون سال [مالی] دولت نبوده و بودجه‌ای برای زلزله پیش‌بینی نشده، ماه آذر است و بچه‌ها همه در سرما هستند و بدون امکانات می‌گذرانند و دولت هم نمی‌تواند رسیدگی کند. چه کاری می‌توانید بکنید؟». به بهزیستی رشت رفتیم و با آقای صوفی‌نژاد که آن موقع رئیس بهزیستی رشت بودند گفتند «هر کاری از دست‌تان بر بیاید و برای اینجا انجام دهید لازم است». گفتیم می‌توانیم رسیدگی به پنجاه بچه را تقبل کنیم که خانواده‌ی خودمان آن‌ها را اداره کنند؛ به بقیه هم کاری نداشتیم. اما از آنجایی که کار ما باید منظم و با تنظیم اوراق [اداری] باشد، خودتان پنجاه بچه را انتخاب کنید، عکس بچه‌ها و رونوشتی از شناسنامه‌شان برای ما بفرستید.

اوراق که رسید به عنوان نمونه کار در جمع خانم‌های انجمن که اکثراً هم‌سن و سال هم بودیم گفتیم ما رفتیم این کار را شروع کردیم. همان‌جا خانم‌ها یکی‌یکی داوطلب شدند که آن‌ها هم دست به چنین کاری بزنند. کار به جایی رسید که همان روز در همان جلسه خانم‌ها در مجموع برای سرپرستی ۳۵۰ بچه داوطلب شدند. مجدد تماس گرفتیم با آقای صوفی نژاد و گفتیم مدارک ۳۵۰ بچه را بفرستند. مدارک آمد، عکس‌ها را گذاشتیم روی میز و خانم‌ها آمدند. هر کسی با ملاکی هر تعداد بچه را که می‌توانست سرپرستی کند، انتخاب کرد. مشخص کردیم هر بچه‌ای از کدام روستا، سرپرستش کدام خانواده است و چه مبلغی برای سرپرستی باید پرداخت شود. بهزیستی به ما گفت ما برای هر نفر در ماه ۱۵۰۰ تومان می‌دهیم. درست است که بیست سال پیش ۱۵۰۰ تومان مبلغ معتنا بهی بود، ولی به نظرمان آمد برای گذران زندگی کم است و مبلغی که ما تعیین کردیم که سرپرست‌های خانواده بپردازند بیش از این بود. بهزیستی هم قبول کرد. مدتی به این روال عمل کردیم ولی بعد متوجه شدیم مشکل‌ساز شده‌ایم! چون مبلغی که ما می‌دادیم از مبلغی که بهزیستی و کمیته‌ی امداد می‌داد بیشتر بود و همین موجب شد افرادی که از طرف بهزیستی و کمیته‌ی امداد سرپرستی بچه‌ها را قبول کرده بودند، با بردن دفترچه‌های مرکز ما به عنوان سند به آن دو مرکز اعتراض کنند که فلان مؤسسه‌ی خصوصی از شما که مؤسسه‌های دولتی هستید بیشتر می‌دهد! این اختلاف آسیب‌زا طبیعتاً به منطقه هم داشت کشیده می‌شد؛ چرا که بچه‌های یک روستا به دو دسته تقسیم شده بودند؛ بچه‌هایی که از ما به آن‌ها کمک می‌رسید و بچه‌هایی که از بهزیستی و کمیته به آن‌ها کمک می‌رسید که خوب بچه‌های تحت سرپرستی ما اوضاع بهتری داشتند و مبلغ بیشتری می‌گرفتند. تصمیم بر این شد که مبلغ پرداختی را کم کنیم و در عوض کمک کالایی کنیم. به این ترتیب اگر کسی دفترچه‌ی ما با دفترچه‌ی بهزیستی یا کمیته را مقایسه می‌کرد می‌دید ما ۲۵۰۰ تومان می‌دهیم و آن دو ۱۵۰۰ تومان و اختلاف چندانی نمی‌دید.

سال ۷۰ شد. دولت به ما پیغام داد که در سال جدید برای آسیب‌دیده‌های زلزله بودجه تعریف شده است، اگر بخواهید می‌توانید از سرپرستی بچه‌ها دست بکشید. به خانم‌ها گفتیم، ولی کسی موافق کنار گذاشتن بچه‌ها نبود. اما روند باید تغییر می‌کرد. چون ما بهزیستی یا کمیته‌ی امداد نبودیم، به این شکل سرپرستی نمی‌توانستیم کار را ادامه دهیم و باید بچه‌ها را به فرزندخواندگی می‌گرفتیم به این معنی که نه فقط ماهانه پرداختی به آن‌ها داشته باشیم، بلکه مانند یک فرزند به آن‌ها برسیم؛ اگر حمام ندارد، برایش بسازیم، اگر خانه‌اش خراب است، تعمیر کنیم، گویی که یک بچه عین بچه‌ی خودمان در روستا داریم. همه‌ی خانم‌ها قبول کردند

و آن روز داوطلب فرزندخواندگی بچه‌های بیشتری هم شدند، به حدی که تعداد بچه‌های تحت پوشش ما از ۳۵۰ نفر به ۵۵۰ نفر افزایش پیدا کرد.

ما از سال ۷۰ سرپرست ۵۵۰ بچه شدیم. پرداخت‌ها هم مرتب توسط بچه‌ها انجام شده است. تقریباً می‌توانم بگویم که در رودبار، رستم آباد یا روستاهای دورافتاده‌تر ما خانواده‌ای نداریم که حمام نداشته باشد. اولین کار ما راه انداختن چیزی در روستاهای آن منطقه بود که اصلاً سابقه نداشت، آن هم ساخت حمام جداگانه برای هر خانه بود. ابتدا فردی از خارج از کشور آمد و گفت ۲ میلیون تومان به ما پول می‌دهد که برای این روستاها حمام عمومی بسازیم. مشکلات حمام عمومی را برایشان گفتم و از ایشان اجازه گرفتم که اگر موافق‌اند حمام شخصی بسازیم. ایشان موافقت کردند و بنا شد با هزینه‌ی او برای هر خانه‌ای یک آبگرمکن خریده شد و بعد هم با هزینه خود سرپرست‌ها با ساخت یک چاردیواری ساده حمام هر خانه ساخته شود. به این ترتیب شکل روستا عوض شد و هر خانه‌ای دارای یک حمام شد. الان تمام بچه‌های آن‌ها بدون منزل و بدون سرپرست نیستند.

تصمیم گرفته شد در زمین‌های پدری آن‌ها برایشان خانه ساخته شود. منازل روستایی (نه منزلی مانند منازل ساخته‌شده در بازسازی بم) برایشان ساخته شد. لوازم اولیه هم به آن‌ها داده شد. از آنجایی که اکثراً پدر و مادرهایشان را از دست داده بودند، یکی از اقوامشان (عمه، خاله، خانم برادر و...) را با خود بچه‌ها در آن خانه‌ها ساکن کردیم؛ ولی نه به این شکل که بچه‌ها جیره‌خوار آن‌ها شوند، بلکه این آن‌ها بودند که جیره‌خوار بچه‌ها شدند آن هم به این علت که بچه‌ها بتوانند خودمختاری داشته باشند. مخارج این‌ها تأمین شد. الحمدلله از میان این بچه‌ها الان چهار - پنج دخترخانم پزشک داریم، دو - سه پسر مهندس داریم، کاسب داریم، اکثر دخترهایمان هم ازدواج کرده‌اند و الان از آن ۵۵۰ بچه فقط ۱۲۰ بچه باقی مانده‌اند و بقیه همه سر خانه و زندگی خودشان رفته‌اند. این قصه رستم آباد بود.

اکنون می‌پردازیم به ماجرای چگونگی جاگیر شدن ما در آنجا. اولی که رفتیم برای کمک‌رسانی که خود رودبار به قدری ویرانه شده بود که اصلاً جایی برای ماندن نبود، نه فقط برای ما که برای خود بچه‌ها هم جایی نبود. حتی کانکس هم نبود که بچه‌ها بتوانند روزها و شب‌ها در آن کانکس‌ها سر کنند. تصمیم گرفتیم شب‌ها در رشت باشیم و روزها به رودبار برویم. هتلی در رشت گرفتیم ولی اصلاً بر خورد خوبی با ما نشد. مرتب به ما می‌گفتند «چرا آمده‌اید؟! دیوانه‌اید آمده‌اید؟! دولت خودش هر کاری بخواهد می‌کند! زلزله شده است که شده است! به شما چه!». می‌گفتیم «سرماست! بچه‌ها گرسنه‌اند!» می‌گفتند «به من چه! به شما چه!». اول کار مردم این نظر را به ما داشتند. دیدیم شرایط خیلی بد است. بعد از کلی اصرار پیش شهردار که

هم مسافت این رفت و آمد، هم این برخوردها، هم وسیله‌ی رفت و آمد که ۱۲-۱۳ خانم داخل یک مینی‌بوس می‌نشستیم، برایمان دشوار است و جایی به ما بدهید. پاسخ اولیه که منفی و فقط مقاومت بود. اصرارهای ما منجر شد به اینکه شهرداری وسط گاراژ حمل و نقل و وسایل نقلیه که محل رفت و آمد صنف راننده‌ها است دو کانکس به ما داد. کانکس که غیر از نامناسب بودن محلشان، خودشان هم خراب بودند! کف کانکس به قدری پوسیده و شکاف خورده بود که شب‌ها موش روی سر ما راه می‌رفت! با همه‌ی این اوضاع و احوال، همه‌ی خانم‌ها با خوبی و خوشی کنار هم بودند. شب‌ها در این کانکس‌ها بودیم و روزها به روستاها برای مرتب کردن کارها و بچه‌ها می‌رفتیم. بالاخره برنامه‌ی ما این‌طور شد که پنج روز، یک هفته، ده روز می‌ماندیم، کارها را می‌کردیم و برمی‌گشتیم. هر بار هم یک سری از روستاها را می‌رفتیم؛ چون خیلی بد به ما خانوادده داده بودند.

یکی از درس‌هایی که در خلال این تجربه گرفتیم این بود که برای این کارها نباید اختیارمان را دست دولت و بهزیستی بدهیم! نه از آن جهت که کار نمی‌کنند، بلکه گاهی بعضی امور را لحاظ نمی‌کنند. وقتی به بهزیستی گفتیم پانصد بچه به ما بدهید، انصاف به خرج ندادند که دست‌کم از روستاهای یک منطقه، آن هم منطقه‌ای که رفت و آمدش میسر باشد، به ما بچه بدهد. بچه‌هایی که به ما داده بودند از بدترین روستاها، بدترین راه‌ها و دورترین روستاها، آن هم بسیار پراکنده بود. برای مثال برای رفتن به یکی از روستاها با ماشین کمک‌دنده‌دار می‌رفتیم تا سنگرود، از سنگرود با قاطر باید از رودخانه‌ای پرآب رد می‌شدیم تا می‌رسیدیم به روستای زردکش می‌رسیدیم، روستایی که سهم ما از آن بعد از رسیدن به آنجا با این همه مصیبت تنها دو خانواده بود! بدترین روستاها، بی‌امکان‌ترین روستاها و فقیرترین روستاها را به ما داده بودند که خودشان نروند! اگر خانواده‌هایی که به ما داده بودند مثلاً از ده روستای کنار هم بود برای رستم‌آباد و رودبار کارهای زیادی می‌توانستیم بکنیم. ولی چون پراکنده بود و ما هم بعد از اینکه بچه‌ها را گرفتیم متوجه این پراکندگی شدیم، هم برای حل این مشکل دیگر نمی‌توانستیم کاری بکنیم هم برای کمک‌رسانی دست‌مان بسته بود و محدود بودیم.

همان‌طور که گفتم برنامه ما این بود که در ماه ۵ تا ۱۰ روز رشت باشیم. بعد از این سفر اول وقتی برگشتیم، تهران از شهرداری با ما تماس گرفتند که بیایید و کانکس‌ها را خالی کنید! هرچه وضعیت را برایشان توضیح دادیم کوتاه نیامدند! برگشتیم رشت، رفتیم سراغ کانکس‌ها، دیدیم درب آن‌ها را شکسته‌اند! لوازم ما را وسط گاراژ ریخته‌اند و می‌گویند ما اینجا را می‌خواهیم و بی‌جهت اینجا را به شما داده‌اند.

شوهر من، آقای احمدزاده، از تاجرهای بزرگ خرّمشهر بودند و حمل و نقل آبی و زمینی داشتند. آقای احمدزاده در همان سال دید چشم‌شان را از دست داده بودند، ولی از این بابت ذره‌ای ناراحت نبودند و می‌گفتند خدا چشم مرا از من گرفته، در عوض پانصد بچه به من داده است. بدون هیچ شکایت و گله‌ای بدترین جاها و در بدترین وضعیت‌ها با ما می‌آمدند. وقتی فهمیدند شهرداری چنین کاری کرده است، نامه‌ی تشکر آمیزی برای شهرداری فرستادند و از شهرداری تشکر کردند که چنین کاری کرده است و گفته بودند «اگر این کار را نمی‌کردید من همیشه به امید دو کانکس شما مانده بودم. حالا توکلم را از تو برداشتم؛ دم در خانه‌ی خدا می‌روم، خدا خودش برای من درست می‌کند. خودش بلد است چطور درست کند». بعد برای شهردار نوشته بودند می‌دانی من این را چطور آموختم؟ روزی که دو کانکس را از شهرداری گرفتم، برای تعمیر قفل خراب کانکس‌ها یک قفل‌ساز آوردم. قفل‌ساز تعریف کرد که دو - سه فرزندش زیر آوار مرده بودند و تنها یکی از فرزندانش زنده بود. همان یک فرزندش هم زیر آوار بود و نه خودش می‌توانست بیرون بیاید و نه من در آن نصف شبی که نه بیل و کلنگ داشتم و نه چراغ و نه هیچ چیز دیگر نتوانستم او را بیرون بیاورم. تمام مدت هم فرزندم داد می‌زد «پدر کمک کن!» آن قدر این را گفت تا مرد. آقای احمدزاده همان وقت برگشته بودند به آن قفل‌ساز گفته بودند می‌دانی چرا فرزندت مرد؟ چون امیدش به تو بود. اگر یک بار گفته بود «خدا کمک کن»، خدا دری را برایش می‌گشود و او می‌توانست نجات پیدا کند. آقای احمدزاده این درس را از این واقعه گرفته بودند. آقای احمدزاده با نقل این ماجرا برای شهردار، در ادامه نامه نوشته بودند «حال با این کار تو، من هم امیدم را از تو برداشتم، به خدا امید می‌بندم و دنبال زمین می‌روم». الحمدلله الان با کارهایی که در آنجا شده است، دانشگاه ساخته شده است، چهارصد دانشجو داریم، خوابگاه دانشجویی داریم که بهترین خوابگاه خاورمیانه هم به پای آن خوابگاه نمی‌رسد. پدران دانشجوها وقتی می‌آمدند بچه‌هایشان را آنجا بگذارند با این تصور می‌آمدند که بچه‌هایشان قرار است در چه جای نامناسبی باشند ولی وقتی خوابگاه ما را دیدند خم شدند و دست مهندس ما را بوسیدند و گفتند اصلاً فکر نمی‌کردیم در این منطقه چنین جایی با این امکانات داشته باشیم. الحمدلله هنرستان فنی و حرفه‌ای ساخته شده است. محل سکونت برای بچه‌ها ساخته شده است. خانه‌هایشان ساخته شده است. مجتمع‌های بچه‌ها ساخته شده است.

همه‌ی این کارها با امید به خدا انجام شده است. همه کار خود خداست. اعضای انجمن ما چشمشان غیر از خدا به چیز دیگری نبوده است. به بچه‌هایمان هم می‌گوییم ما نمی‌گوییم درس بخوانید یا نخوانید، درس خواندن خیلی خوب است، اما آدم شدن از درس خواندن

خیلی بهتر است. به بچه‌ها می‌گویم فرض کنید پزشک یا جراح شده اید. مریض می‌آید پشت درب مطب‌تان و می‌گوید چهار - پنج میلیون پرداز تا عملت کنم. مریض می‌گوید نمی‌تواند این مبلغ را پرداخت کند و شما به او می‌گویید برو و بمیر! این یک درس خواندن است. اما یک حالت دیگر را هم در نظر بگیرید. فرض کنید درس نخوانده‌اید و قصاب شده‌اید. بچه‌ای می‌آید از شما گوشت می‌گیرد و می‌فهمید یتیم است یا زنی می‌آید و می‌فهمید بی‌سرپرست است، به خودتان می‌گویید اشکال ندارد، یک مثقال گوشت بیشتر برایش می‌گذارم، یک تکه چربی هم برایش می‌گذارم تا شب شام بهتری بخورد. اگر این چنین قصابی شوید برای من خوشایندتر است تا آن چنان پزشکی شود. هر کاره‌ای می‌خواهید بشوید قبلش آدم بشوید! چه بهتر که درس خوانده باشید و آدم هم باشید. اما بین این دو حالت که درس خوانده باشید و آدم نباشید یا اینکه درس نخوانده باشید ولی آدم باشید، چه بهتر که حالت دوم باشید. کار معمولی کنید، ولی آدم باشید.

زلزله‌ی بم رخ داد. رفتیم آنجا چهارصد بچه هم از بم تحت پوشش گرفتیم. خدا را شکر اصلاً نمی‌شود وضعیت بم را با وضعیت رودبار مقایسه کرد، چون وضعیت خانواده‌ها متفاوت است. بچه‌های بم همه خانواده‌دار و دارای امکانات حداقلی هستند. البته مشکل بزرگ ما در اینجا این بود که بخش زیادی از خانواده‌ها دچار اعتیاد هستند، هم پدرها و هم مادرها. الان در بم یک ۲۸ واحدی ۸۵ متری با مدرن‌ترین تجهیزات رفاهی ساخته شده است، به بچه‌ها تحویل داده شده است و بچه‌ها از اردوگاه‌ها و کانکس‌ها بیرون آمده‌اند و در واحدهایشان زندگی می‌کنند.

این بچه‌های نازنین دانشجو که امروز با من هستند، از رودبار با ما همکاری می‌کردند. در بم هم با همکاری می‌کنند. مرتب به وضعیت رسیدگی می‌کنند. به ما هم کاری ندارند! خودشان تعطیلاتشان را می‌روند با بچه‌ها فعالیت فرهنگی دارند.

اکثر بچه‌های [تحت سرپرست] ما الان مشغول درس کامپیوتر هستند و مادرهای بیسوادمان هم در حال درس خواندن هستند. از آن‌ها می‌خواهم خودشان بیایند و بگویند چطور با دست‌خالی با ما همکاری می‌کنند. هزینه‌ای ندارند که از خودشان خرج کنند، ولی همین برنامه‌های فرهنگی‌ای که برای بچه‌های ما مثلاً در مجتمع‌مان در بم دارند، چنان در روحیه‌ی بچه‌های ما تأثیرگذار است و برای دیدن این‌ها مشتاق‌اند و برایشان گریه می‌کنند که وقتی ما می‌رویم می‌گویند شماها را نمی‌خواهیم و سراغ این جوانانمان را از ما می‌گیرند! سن‌های این جوانان ما به بچه‌های ما در بم نزدیکتر است و دردشان را بهتر می‌فهند. اگر از من سؤالی ندارید بروم و بچه‌های ما بیایند.



♦ هدی صابر: خیلی ممنون. قبل از اینکه بچه‌ها بیایند و سیر را توضیح دهند، ممکن است بفرمایید با چه امکاناتی کار را شروع کردید و به تدریج امکانات تان به چه بناهایی تبدیل شد و به چه سطحی رسید؟

خانم قندهاری: درباره‌ی رودبار خدمت‌تان عرض کردم ابتدا ما فقط بچه‌ها را تحت پوشش گرفتیم. بعد دیدیم اکثر بچه‌ها بعد از سوم راهنمایی ادامه تحصیل نمی‌دهند. وقتی علت را از آن‌ها جویا شدم، پاسخ اکثر آن‌ها اشاره داشت به اینکه صدمه روحی خورده‌اند. مثلاً یکی از بچه‌ها به من گفت «تو پدر و مادر داری؟» «گفتم بله. گفت «اگر پدر و مادر ت زیر آوار مرده باشند، بعد با دست خودت آن‌ها را از زیر آوار بیرون کشیده باشی، سه روز جنازه‌های آن‌ها روی دستت مانده باشد، نتوانسته باشی آن‌ها را دفن کنی، جنازه‌هایشان بو گرفته باشد اصلاً درس می‌خوانی؟!».

آقای احمدزاده گفتند لازم است برای این‌ها هنرستانی ساخته شود که این‌ها بعد از سوم راهنمایی وارد فنی و حرفه‌ای شوند و دست‌کم کاری بیاموزند. این شد که آنجا هنرستان تاسیس کردیم. ابتدا بودجه‌ی ما خیلی کم بود، ولی مردم ما خیلی خوب‌اند، خیلی خوب‌اند. هیچ جای دنیا چنین مردمی ندارد. آقای احمدزاده می‌گفتند کسی اگر می‌خواهد کاری کند، کارش را شروع کند، مردم بدانند جیبش سوراخ ندارد، اگر پولی می‌دهند در راهی که می‌خواهند خرج می‌شود و تمام دخل و خرج‌ها مدرک داشته باشد و به همه سند داده شود تا بدانند پول در جای درست خرج می‌شود و نتیجه را ببینند، مردم به شما اطمینان می‌کنند. مهمتر از جمع کردن پول، جلب اطمینان است. اطمینان که جلب شود، سرمایه هم جمع می‌شود.

افرادی که در خیریه ما بودند دیگر به ما اطمینان داشتند، همین که می‌گفتیم می‌خواهیم برای فلان بچه دوچرخه بخریم بدون اینکه سؤالی از ما بپرسند مبلغ را می‌دادند، ولی ما امکان نداشت به آن‌ها رسید و سند ندهیم، امکان نداشت نامه‌ی تشکر بچه‌ای را که صاحب دوچرخه شده بود به آن‌ها نرسانیم. می‌دانستند اگر چهل [هزار] تومان می‌دهند برای خرید یک دوچرخه، دو هزار تومان دیگر رویش گذاشته می‌شود و کالایی بالاتر از پولی که داده‌اند خریده می‌شود. ما همه جور کالای دست دوم از خانواده‌ها می‌گرفتیم؛ از کفش کهنه گرفته تا چارچوب آهنی در و پنجره. برای مثال آقای احمدزاده اجازه نمی‌دادند اگر جایی آهن زیاد لازم است، آهن گرفته‌شده از مردم فروخته شود، به پولش مبلغ دیگری اضافه شود و آهن بیشتری خریده شود و به کار برود. بلکه اصرار داشتند اگر آهنی کم است، به خود همان آهن، اضافه کنید، اگر زیاد است، از همان ببرید و خود همان آهن‌های جمع‌آوری‌شده را عیناً در ساختمان به کار ببرید و از آن عکس بگیرید و عکس آن را برای کسی که آن مثلاً چارچوب آهنی پنجره را داده است بفرستید.

می دانم وقت تان گرفته می شود ولی چند ماجرای کوچک را تعریف می کنم، شاید برایتان مفید باشد. آن زمان «روغن اصیل» خیلی کم بود. در آن شرایط به ما بن روغن اصیل رسید. روغن اصیل خریدیم و درب منازل در رودبار بردیم. خانمهایی که با ما همراهی می کردند گفتند روغن اصیل در بازار تهران پیدا نمی شود. اجازه بدهید روغن های اصیل را ببریم تهران بفروشیم، به ازای هر یک «روغن اصیل» دو «روغن لادن» بگیریم. به نظرم آمد فکر خوبی است و موافقت کردم. به آقای احمدزاده گفتم. گفتند «غلط می کنید! چرا می خواهید چنین کاری کنید؟! وقتی روغن اصیل از این در خارج شود همه می بینند ولی وقتی در افزایش روغن لادن وارد اینجا شود هیچ کس نمی بیند!».

آن زمان شایع شده بود که هلال احمر پتوهای خارجی را که برای کمک به رودبار فرستاده شده بود، در بازار فروخته است. آقای احمدزاده این جریان را تعریف کردند گفتند «هلال احمر همین کاری را کرده است که تو می خواهی بکنی! من نمی گویم هلال احمر دزدی کرده است، بلکه پتوهای خارجی را فروخته است که در افزایش سه پتوی ایرانی از بازار بگیرد. ولی می بینی که مردم فقط قسمت اول کار آن ها را دیده اند! این کار را هیچ وقت نکنید. هر جنسی برای اینجا می آید، خوب است برای خود بچه هاست، کم است برای خود بچه هاست. چیزی که وارد اینجا می شود، به هیچ قیمتی نباید از اینجا خارج شود، مگر به دست خود بچه ها برسد. ولی بگویند یک روغن بده، پنج برنج بگیر. هیچ وقت چنین کاری نکن. آن برنج را خود خدا می رساند». ما که هیچ کدام عاقل نیستیم. وقتی وارد کار می شویم باید ببینیم چه کاری به نفع خیریه است، به نفع بچه است، به نفع اسم و آبروی خیریه است. الحمدلله پانصد بچه مان در رودبار را به ثمر رسانده ایم و الان چهارصد بچه در بم داریم. هر روز برای گرفتن بچه ی جدید به دفتر ما مراجعه می کنند. علت این مراجعه ها چیست؟ هر مقداری هم که لازم باشند حاضر است بدهند، از هزینه گذران زندگی بچه ها تا ساخت مسکن برای آن ها. ولی ما قبول نمی کنیم دیگر بچه ای تحت پوشش خیریه ی ما به خانواده ای واگذار شود. چون ما نمی خواهیم تعداد بچه هایمان زیاد شود. چون ما کمیته ی امداد نیستیم و نمی خواهیم کمیته ی امداد شویم. ما با این سن و سال، مرتب ماهی چند روز می رویم و خانه های تحت نظارتمان را بازدید می کنیم. این بار که ما رفتیم در گرمایی که بود طی دو روز، سی خانه را بازدید کردیم. از ریز جزئیات زندگی شان می پرسیم. از اینکه چه چیزی دارند و چه چیزی ندارند، چه چیز کمبود دارند، بچه شان درس می خواند یا نمی خواند، خدایی ناکرده به قلیان و مواد مخدر روی نیاروده باشد. ما مرتب سرکشی می کنیم. اگر نخواهیم سرکشی نکنیم اصلاً چرا ما سرپرستی شان را به عهده بگیریم؟! اگر غرض فقط رساندن پول باشد، کمیته ی امداد و بهزیستی هم پول می دهد.

پنج هزار بچه در زلزله‌ی بم بی‌سرپرست شدند، از این پنج هزار بچه ما فقط سرپرستی چهارصد بچه را تقبل کردیم و کمک مالی برای همان چهارصد بچه قبول می‌کنیم. ولی ثمره چهارصد بچه‌ای که ما داریم ان‌شاءالله آدم است. سؤال دیگری اگر هست در خدمتم.

♦ **هدی صابر:** ممکن است وظایف پدریار و مادریارهایی را که برای بچه‌ها گرفته‌اید توضیح دهید؟

**خانم قندهاری:** پدریار و مادریارها دو دسته بودند. یک سری (که بیشتر هم شامل پدریارهاست) می‌گفتند ما فقط سرپرستی مالی بچه را به عهده می‌گیریم، تمام خرج و مخارجش را می‌دهیم، ولی نه خودمان برای کمک می‌آییم، نه بچه را می‌بینیم، نه نامه‌اش را برای ما بفرستید و نه حوصله داریم نامه‌اش را جواب دهیم. ما به بچه‌هایی که پدریار یا مادریاری از این دست داشتند، می‌گفتیم پدریار یا مادریار شما خارج از کشور است، نمی‌تواند بیاید شما را ببیند، اسمش را هم به شما نمی‌گوییم چون فایده‌ای برای ما ندارد، شما فقط می‌توانید برای او نامه بنویسید و او هم نامه‌ات را جواب می‌دهد. این بچه‌ها نامه می‌نوشتند، ما خودمان نامه‌شان را از زبان پدریار یا مادریارش جواب می‌دادیم، رونوشتی از نامه‌ی بچه و جواب خودمان را هم برای پدریار یا مادریارش ارسال می‌کردم.

دسته‌ی دیگر پدریار یا مادریارهایی بودند که تا همین الان هم که بچه‌شان به سرانجام رسیده است و ازدواج کرده است و حتی صاحب فرزند شده است، با او ارتباط دارند. مثلاً مادریاری با من تماس می‌گیرد و می‌گوید بچه‌اش تماس تلفنی گرفته، پولی در دستش نیست، همین امروز کسی را به رودبار بفرستم و مثلاً پنجاه هزار تومان به دستش برسانم. ما هم این کار را برایشان می‌کنیم. بعضی‌ها این طور نزدیکی پیدا می‌کردند.

اینها را می‌گویم برای اینکه خدا را بهتر بشناسیم. ما متأسفانه اصلاً خدا را نمی‌شناسیم. حتی خود من در این سن بالا خدا را نمی‌شناسم. بچه‌ای داشتیم که پدر و مادر نداشت. با مادربزرگش زندگی می‌کرد. وقتی زلزله اتفاق افتاد خیلی کوچک بود. مرتب به او سر می‌زد. هر بار هم می‌رفتم عروسکی چیزی برایش می‌بردم و خیلی او را ناز و نوازش می‌کردم. یک بار مادریارش گفت می‌شود من هم با شما بیایم؟ گفتیم بله. مادریارش همان موقع سش از من بالاتر بود و ظاهر خیلی زیبایی هم نداشتند. با هم راهی خانه این دختر بچه شدیم. تصورم این بود که وقتی برسیم بچه می‌آید و خودش را در بغل من می‌اندازد، چون مرا همیشه دیده بود و همیشه از دست من عروسک و هدیه گرفته بود. ولی وقتی رسیدیم خدا شاهد است به محض این که این مادریار وارد خانه شد، بچه‌ای که اصلاً نمی‌دانست خانمی که با من است مادریارش است، مرا زد کنار و رفت سمت مادریارش، در بغلش نشست و از بغلش بلند نشد.

این راهنمایی خدا است. وقتی هم که می‌خواستیم از خانه خارج شویم دختر بچه می‌گفت «بقیه بروند، ما با شماها کاری ندارم، ولی این خانم (مادریارش) اینجا بماند». این بچه با این واکنش چنان مادریارش را تحت‌تاثیر قرار داد که همان‌جا با شوهرش تماس گرفت و گفت من نمی‌توانم امشب بیایم و ماجرا این است. شوهرش هم گفت همان‌جا بمان و هر کاری از دستت بر می‌آید برای این بچه انجام بده. این خانم آنجا ماند و کارهای بچه را سروسامان داد و خانه‌اش را ساخت و مادر بزرگ بچه را به خانه‌ی بچه منتقل کرد و الان هم که آن دختر بچه بزرگ شده است و دو فرزند دارد، هنوز با هم در ارتباط‌اند. این خداست که دل‌ها را این‌طور هدایت می‌کند؛ وگرنه قاعدتاً آن بچه آن روز اصلاً نباید واکنشی نسبت به آن خانم نشان می‌داد. پس می‌فهمیم راهنما کس دیگری است. کسی که بچه می‌گوید برود در بغل چه کسی بنشیند و از بغلش بلند نشود؛ کسی که به بچه می‌فهماند چه کسی وسیله‌ی خدا برای راه انداختن کار آن بچه است.

همه‌ی این‌ها کارهایی بود که ما با بودجه‌ی بسیار اندکی شروع کردیم. چیزی که من در این میان فهمیدم این است که انسان‌های درستی باشید، خدا کمک می‌کند، مردم هم خیلی خوب هستند، مردم ما خوب مردمی هستند، از هیچ چیز کوتاهی نمی‌کنند.

#### ♦ هدی صابر: هنرستان با چه بودجه‌ای ساخته شد؟

**خانم قندهاری:** ذره ذره جمع شد. اگر به شما بگویم بیلان سالیانه‌ی ما را که می‌دهند و می‌بینیم که خرج‌مان چند میلیارد شده است، خودمان می‌مانیم که خدایا! این پول از کجا آمده است؟! چگونه این پول‌ها جمع شد و این کارها انجام شد؟!

الان در بم دو ساختمان داریم؛ یک ۲۸ واحدی و یک ۱۶ واحدی ساخته شده است. هر واحد ۲۵ میلیون تومان هزینه برداشته است. خودمان نمی‌فهمیم سرمایه‌اش از کجا جور شده است؟ همراهم ما شب می‌گویند بودجه کم است، فردا صبح بودجه فراهم می‌شود. این را باور کنید، خدا می‌داند که حقیقت می‌گویم، هر جا من خوف کردم و از ترس ماندن در خرج و مخارج گفتم کاری را نکنیم، آقای احمدزاده گفتند «اللّه موجود»؛ کار را انجام دادند. می‌گفتم فردا چک داریم دست مردم! می‌گفتند «اللّه موجود» و فردا صبح می‌آمد در حساب... من نمی‌فهمم چه حساب و کتابی است. یک دفعه یکی می‌آید می‌گوید پدرم فوت کرده است، می‌خواهم ثلثش را به شما بدهم، دیگری می‌آید می‌گوید نذر کرده است و به این ترتیب فردا صبح روزی که ما نگران بودجه و چک هستیم، جای همه چیز پر می‌شود، کسی می‌آید بخشی از کار را تقبل می‌کند و خلاصه هر طوری هست، می‌رسد.

«بسم‌اللّه» بگویید، کارتان را شروع کنید و نترسید. جوان‌ها، عزیزانم، نمازتان را بخوانید. هیچ‌کار دیگری را نمی‌گویم بکنید یا نکنید ولی نمازتان را اگر ترک نکردید، خدا راه را نشانان

می‌دهد و آخرش همه چیز درست می‌شود. رابطه‌تان را با خدا قطع نکنید، برای خدا هم کار کنید، بگویید خدایا برای تو، به اسم تو؛ خودش همه چیز را درست می‌کند.

♦ **هدی صابر: خانه‌ی مادر و کودک را چه زمانی و با چه سیری به سرانجام رسانید؟ خانم قندهاری:** حدود سال ۷۱. سیر آن خیلی ساده بود. گروه بانوان نیکوکار که با ما همکاری می‌کردند، در آسایشگاه کهریزک هم کار می‌کنند. آسایشگاه کهریزک از جایی شروع شد که مرحوم دکتر حکیم‌زاده - خدا رحمتشان کند - یکی دو بار دیده بودند مریضی را پشت در جایی می‌گذارند. علت را که جو یا شده بودند گفته بودند این‌ها دیگر مریض نیستند، ولی دیگر عمرشان را کرده‌اند و زنده نمی‌مانند؛ بنابراین نمی‌توانند تختی در بیمارستان اشغال کنند. دکتر حکیم‌زاده هم طی ماجراهای بسیار مفصلی اتاق مخروبه‌ای را گرفته بودند و ۱۰-۱۵ مریض را آنجا جا داده بودند، در اتاقی که هیچ‌گونه امکاناتی نداشتند.

از آنجایی که با گروه بانوان آشنایی پیدا کرده بودند و خانم‌ها رفته بودند آنجا را دیده بودند آهسته‌آهسته آن اتاق مخروبه تبدیل شده است به آسایشگاه کهریزک با دو هزار مریض که بهترین امکاناتی را که در خاورمیانه نظیر ندارد، هم برای آن‌ها فراهم شده است و به همین علت مرتب از آن بازدید می‌شود و از آنجا فیلمبرداری می‌شود. الان معلول‌ها در آنجا همه نوع کلاس، امکانات، زندگی و کارآموزی می‌کنند و زندگی‌شان را ادامه می‌دهند.

این گروه بانوان نیکوکار [در تاسیس خانه‌ی مادر و کودک] با ما هم همکاری می‌کردند. در واقع آمدند به ما پیشنهاد دادند حالا که هنوز به ثبت نرسیده‌اید، برویم تحت پوشش فعالیت آن‌ها در آسایشگاه کهریزک و با آن‌ها یکی شویم. ته دلمان دوست نداشتیم این چنین شود، چون بالاخره فعالیت ما برای بچه‌های یتیم و فعالیت آن‌ها برای معلولین بود و تداخل پول این‌ها ممکن بود اشکال شرعی پیدا کند. با این حال قبول کردیم.

ولی وقتی پیشنهاد تلفیق فعالیت‌هایمان را به دولت ارائه دادند، دولت نپذیرفت و گفت در اساسنامه‌ی خانه‌ی معلولان کهریزک قید شده است که برنامه‌شان نگهداری افراد معلول است و نمی‌شود یتیم‌ها را هم در بر بگیرند. در اینجا ما درخواست ثبت خانه‌ی مادر و کودک را دادیم و خیلی هم فوری به ثبت رساندند. در رودبار ما به ثبت رسیدیم، هیئت مدیره‌ی پنج‌نفره داریم که البته اکثرشان فقط سر می‌زنند و اگر کار واجبی داشته باشیم انجام می‌دهند، ولی کارهای دیگر الحمدلله با همین گروه پنج تا ده نفری انجام می‌شود.

♦ **هدی صابر: هیئت مدیره‌تان چه آورده‌هایی دارند و چه کمک‌هایی به شما می‌کنند؟**

**خانم قندهاری:** غیر از کمک فکری ای که می‌کنند، احیاناً اگر کار اداری هم داشته باشیم انجام می‌دهند. چون الان دیگر آقای احمدزاده سنشان خیلی بالاست و بینایی‌شان را هم که از دست داده‌اند. ولی [هیئت مدیره] در تصمیم‌گیری‌ها نمی‌توانند کمک کنند، چون از نزدیک با ما در فعالیت‌ها نیستند، درکی از وضعیت بچه‌ها ندارند. بچه‌های ما بیشتر می‌توانند در تصمیم‌گیری‌ها به ما کمک کنند تا هیئت مدیره‌مان. چون حضور هیئت مدیره‌مان در همین حد است که می‌آیند کار را انجام می‌دهند و می‌روند و اوراق را امضا می‌کنند و نقشی در تصمیم‌گیری‌ها برای بچه‌ها ندارند.

ما امسال چهل دانشجو داریم. خیلی است! از این چهل نفر فقط ده نفر دانشگاه سراسری‌اند، بقیه همه دانشگاه آزادند. حساب کنید ما سالی چهل میلیون تومان هزینه‌ی دانشگاه آزاد می‌دهیم و منبع این هزینه‌ها می‌رسد و خدا را شکر نمی‌شود دانشجویی اوراق مالی‌اش را حواله کند و من به او بگویم سه روز صبر کن تا مبلغ را برایت بفرستم! پیش از اینکه بچه‌ها اوراق مالی‌شان را بفرستند، می‌بینم پول رسیده است و برای دادن به بچه‌ها آماده است. الحمدلله بچه‌ها هم دارند درس‌شان را می‌خوانند.

♦ **هدی صابر:** در دفتر «خانه‌ی مادر و کودک» از اعضای خانواده‌ی خودتان چه کسانی به شما کمک می‌کنند؟

**خانم قندهاری:** خیلی‌ها. کارهای کامپیوتری‌مان را نوه‌هایم انجام می‌دهند؛ برخی کارهای متفرقه‌مان بر عهده‌ی فرزندانم و عروس‌هایم هست. اکثرشان کمک می‌کنند. البته نتوانستم زنجیری گردن یک کدامشان بیندازم و بیاورم جای خودم بنشانم که ان‌شاءالله درب اینجا بسته نشود، ولی برای چنین چیزی خدا خودش حتماً ذخیره‌ای دارد و به وقتش می‌فرستد. افراد خانواده‌ی من کمک‌های متفرقه می‌کنند، ولی این طور نیست که دائم آنجا باشند و کار را زیر نظر بگیرند.

♦ **هدی صابر:** در بیست سال گذشته به طور متوسط روزی چند ساعت وقت صرف این کار می‌کردید؟

**خانم قندهاری:** تمام وقتم را. تقریباً بعضی اوقات، جمعه و شنبه و شب هم نداشتم. چون بعضی کارها طوری بود که اگر روی زمین می‌ماند، همه‌چیز عقب می‌افتاد. وقتی زلزله‌ای رخ می‌دهد، آن روزها و ساعات اولیه کارهای خیلی خیلی زیادی هست که نیاز به رسیدگی دارد. خیلی وقت‌ها در تراکم کاری شب‌ها کارهای آقای احمدزاده را که انجام می‌دادم و در خانه دیگر کاری نداشتم به دفتر برمی‌گشتم.

مثلاً الان زمان آمدن کارنامه‌های بچه‌هاست و یکی از اوقاتی است که کارهای زیادی باید انجام شود. پیش از آمدن به اینجا با بچه‌های مؤسسه مشغول صحبت بر سر این بودیم که چه چیزی به‌عنوان جایزه‌ی کارنامه به بچه‌های نخبه بدهیم. از کلاس اول تا کلاس پنجم چه جایزه‌ای تعیین کنیم. تشویق راهنمایی‌ها و دانشجویهایمان به چه ترتیبی باشد. ما امسال دانش‌آموز پیش‌دانشگاهی داریم با معدل ۱۹/۵ و ۲۰؛ پیش‌دانشگاهی بودن با این معدل چیز کمی نیست. چند نفر از بچه‌های ما الان برای پزشکی اسم نوشته‌اند. برای همه‌ی این‌ها باید فکر شود. این قبیل زحمات ما با بچه‌های جوانمان است. جایزه‌ها را معین می‌کنند، لیست تهیه می‌کنند، چند جایزه لازم داریم، چند نفر معدل ۲۰ داریم. این کارهای اضافی بعدازظهرها در دفتر انجام می‌شود. از صبح ساعت ۸ تا ۱ بعدازظهر ساعت کارهای رسمی است، ساعت ۱ می‌رویم برای نماز و ناهار و اگر کار اضافی‌ای باشد، بعدازظهر به دفتر برمی‌گردیم. اکثر بچه‌های دانشجویی ما که کمک‌بار ما هستند، بعدازظهر از ساعت ۴-۵ بدون اینکه کاری به من داشته باشند، می‌آیند در دفتر و شروع به انجام این کارها می‌کنند. همه‌ی لیست‌ها را در می‌آورند، بچه‌ها و جایزه‌هایشان را تعیین می‌کنند و آخر سر لیست را روی میز ما می‌گذارند و بعد هم ما می‌گوییم ما این کارها را کردیم! قضیه‌ی «بگیر و ببند و امانش مده. به دست من پهلوانش بده» است. واقعیت این است که ما کاری نمی‌کنیم و همه‌ی کارها را خودشان انجام می‌دهند.

♦ **هدی صابر:** چند نفر از همکاران شما در دفتر حقوق بگیر و چند نفر داوطلب‌اند؟ خانم قندهاری: حقوقی جزئی به‌اندازه‌ی هزینه رفت‌وآمد به اعضاء می‌دهیم. به جز حسابدار و راننده که کارشان زیاد است و حقوق ثابت دارند و بیمه هم هستند، به بقیه‌ی اعضاء پولی نمی‌دهیم که بشود گفت حقوق می‌دهیم؛ تقریباً می‌ود گفت کم‌هزینه می‌دهیم.

♦ **هدی صابر:** منابع و مصارف‌تان را بیلان سالیانه می‌دهید؟ آیا کسانی که به شما کمک کرده‌اند را برای ارائه‌ی بیلان سالیانه دعوت می‌کنید؟ خانم قندهاری: بله. هر سال. ما به کسانی که مبالغ زیادی کمک کرده‌اند یا کمک‌های معتدبانه مستمر دارند، حتماً بیلانمان<sup>۱</sup> را می‌فرستیم. برای کسانی که مبالغ جزئی می‌دهند یا هر از گاهی کمک می‌کنند بیلانمان در دفتر موجود است و هر وقت بیایند می‌گوییم که می‌توانند بردارند و بیلانمان را ببینند. البته کمک‌هایشان به بچه‌هایشان از این حساب خارج است، چون به هر

---

۱. بیلان: صورت ریز دارایی و بدهی شرکت‌ها و مؤسسات که معمولاً در آخر سال مالی تهیه شود، ترازنامه (فرهنگ معین).

پدریار و مادر یاری لیستی از مخارج ماهیانه‌ی بچه‌ها داده‌ایم و اینکه هر ماه چقدر هزینه‌ی خوراک و پوشاک و مسکن و رفت و آمد و دیگر مخارجشان است. این‌ها در لیست پرداختمان هست. اگر کسی بیاید و بگوید من به شما این مقدار پول داده‌ام، چگونه خرج شده است، لیست مخارج فرزندش را بیرون می‌آوریم و با مبلغ اضافه‌ای که روی آن گذاشته‌ایم که در لیست ثبت شده است، به دستش می‌دهیم. غیر از این‌ها کسانی هستند که ماهانه کمک جانبی می‌کنند. ما حتماً به این‌ها لیست مخارجمان را می‌دهیم. الان مثلاً از ساخت‌وساز ۲۸ واحدی مان عکس می‌فرستیم. برای افتتاح دعوتشان می‌کنیم و ثمره‌ی کمک جانبی‌شان را به آن‌ها نشان می‌دهیم و مثلاً می‌گوییم با فلان مبلغی که فلان فرد داده است، مثلاً یک پنجم کار انجام شده است.

#### ♦ هدی صابر: شما چه مبلغی را قلم بزرگ حساب می‌کنید؟

**خانم قندهاری:** شاید از جوابم خنده‌تان بگیرد، ولی من به جای رقم مبلغ کمک‌شده به برکتش نگاه می‌کنم. خانمی مسن داشتیم که متأسفانه چند روز پیش هم فوت کردند. این خانم ماهی صد تومان به ما می‌داد؛ صدتا تک‌تومانی، نه صدهزارتومان. من با خودم می‌گفتم این خانم بیشتر از صدتومان کرایه می‌دهد تا به اینجا بیاید و این صدتومان را کمک کند. ولی نگاه من به برکت پولی بود که داده می‌شد. یک وقت پولی می‌آید در دفتر، می‌بینم در چنان جای درست و حسابی‌ای خرج شد که من اصلاً حیرت می‌کنم.

داستانی هست که می‌گوید «آقایی پیش یکی از علما رفت و گفت پولی دارم که می‌خواهم آن را به فقیرترین و محتاج‌ترین مردم بدهم. آن عالم گفتند از در برو بیرون، پول را به اولین نفری که سر راهت حاضر می‌شود بده. آن مرد هم همین کار را کرد. با خودش گفت بروم و مرد را که به گفته‌ی عالم باید مستحق‌ترین باشد، تعقیب کنم تا ببینم پول را چه کار می‌کند. رفت و دید مردی که پول را گرفته بود وارد مشروب‌فروشی شد، با پولش مشروب گرفت و خورد و پولش را تمام کرد و بیرون آمد. مرد خیر برگشت و به آن عالم گفت من می‌خواستم پولم را به محتاج‌ترین آدم بدهم! او با پولم چنین کرد! آن عالم هم گفت آن مرد محتاج این بود. عالم پولی به مرد داد و گفت این پول را بگیر و همان کار را تکرار کن. مرد پول را گرفت و از در رفت بیرون و به اولین نفری که دید پول را داد به زنی که چادر بر سر داشت. این بار زن را تعقیب کرد و دید زن رفت در خرابه‌ای و مرغ مرده‌ای را از زیر چادرش بر زمین انداخت و رفت. جلوی خانم را گرفت و ماجرای مرغ را پرسید. زن هم گفت بچه‌های من خیلی خیلی گرسنه هستند. چون در حالت اضطرار خوردن گوشت مردار، جایز می‌شود، داشتیم این مرغ مرده را که پیدا کرده بودم برای فرزندانم می‌بردم. تو که این پول را به من دادی دیگر اضطرار رفع شد. مرغ مرده



را انداختم تا بروم مرغ ذبح شده بخرم. مرد برگشت و از عالم پرسید قصه‌ی این ماجرا چیست؟ آن عالم هم گفت قصه، قصه‌ی تفاوت پول است. تو پولت را از راه حرام درآوردی، در راه حرام هم خرج شد. پولی که من به تو دادم، از راه حلال به دست آمده بود و در راه حلال هم خرج شد.» اگر پول حلال باشد، مقدار اصلاً مهم نیست. برکت را خدا می‌دهد. هیچ مبلغی با لحاظ کردن رقمش برای من بزرگ نیست. من به صد تومان این خانم می‌گویم مبلغ بزرگ. یک وقت هزار تومان می‌دهند، مبلغش بزرگ است؛ ولی یک وقت پنجاه هزار تومان می‌دهند، ولی مبلغش بزرگ نیست و فوراً خرج می‌شود و تمام می‌شود.

♦ **هدی صابر: بیشتر افراد یک‌بار کمک می‌کنند یا مستمر؟**

**خانم قندهاری:** بیشتر مستمر کمک می‌کنند. اول به نیت یک‌بار کمک می‌آیند، ولی غالباً مستمر می‌شود. جریان‌ی تعریف می‌کنم برای اینکه ببینیم هر کاری در این مسیرها انجام می‌شود، کار خداست و ما این وسط هیچ کاری نمی‌کنیم. تمام نکته این است که اگر ما کار درست بکنیم، خدا هم راه را به ما نشان می‌دهد. آسایشگاه کهریزک مرتب بازار دارد. یک بار بازار آسایشگاه جمع شد دختر خانمی با لباسی فوق‌العاده معمولی بسته‌ای درب منزل خواهر من برد، که بسته‌های کمک به آسایشگاه آنجا جمع می‌شد. خواهر من بسته را که در دستمال کهنه‌ای هم پیچیده شده بود می‌گیرد و می‌گذارد داخل جیبش و سراغ رفع و رجوع بقیه کارها می‌رود و آخر سر سراغ آن می‌رود. بالاخره بسته را باز می‌کند و می‌بیند انگویی داخل آن است. با خودش می‌گوید حتماً طلا نیست. با این حال در جیب گذاشت تا یک وقت احتیاطاً ببرد نشان زرگر بدهد. النگو را به آقای پورجواهریان سر میدان فاطمی نشان می‌دهد و آقای پورجواهریان هم می‌گوید طلاست و سیصد - چهارصد هزار تومان هم ارزش دارد. حال ما مانده بودیم و این النگو و اهداکننده‌ی مفقود آن که هیچ اسم و نشانی از او نداشتیم. بالاخره النگو را نگه داشتیم تا در بازار بعد به مزایده بگذاریم و ببینیم به چه قیمتی فروخته می‌شود. با کف قیمت ۳۵۰ هزارتومن آن را برای فروش گذاشتیم. از روز اول بازار تا روز آخر بازار خانمی می‌آمد و می‌گفت به من تخفیف بدهید و بگذارید این النگو را ۲۵۰ هزار تومان بردارم. ما هم مخالفت می‌کردیم. بازار جمع می‌شود و می‌گویند بگذاریم برای بازار بعدی. برنامه‌ی آن‌ها این است که این‌گونه اجناس را تا سه بازار عرضه می‌کنند، اگر در بازار سوم هم فروش نرفت به طلافروشی می‌فروشند. بازار دوم دوباره همان جریان با همان خانم تکرار می‌شود و باز النگو فروش نمی‌رود. خواهرم بعد از بازار دوم رفت که النگو را بفروشد، ولی بعد منصرف شده بود و گذاشته بود برای بازار سوم هم بماند. خواهرم النگو را نمی‌فروشد. بازار سوم برگزار می‌شود. دوباره همان خانم می‌آید و می‌بیند النگو فروش نرفته و سر جایش است. به دفتر بازار می‌آید.

می‌گوید «من خودم کسی هستم که النگو را برای شما آوردم (مشخصات دستمالی هم که النگو داخل آن بود داد). شنیده بودم که کار شما درست است، ولی باور نمی‌کردم. در دو بازار قبل آمدم و هر بار مطمئن بودم بالاخره با اصرارهایم حاضرید النگو را زیر قیمت بفرشید. ولی به هیچ وجه این کار را نکردید. اکنون که دیگر درستکاری شما برای من ثابت شده است، خانه، مغازه و ملکم را می‌خواهم به اسم آسایشگاه کهریزک کنم. فردا مأمورتان را بفرستید برای انجام کارهای اداری سند». خدا را می‌بینیم یا نمی‌بینیم؟ خیلی محتمل بود النگویی که قیمتش سیصد هزار تومان بود با پنجاه هزار تومان کمتر فروخته شود تا هرچه زودتر پولش خرج آسایشگاه شود. در بازار اول چنین چیزی نشد، دیگر احتمالش در بازار دوم زیاد بود. ولی اینجاست که خدا مانع این کار می‌شود و روی دست کسی می‌زند که می‌خواهد آن را بفروشد و می‌گوید این النگو را نگه دارد که مبالغ بزرگی زیر آن خوابیده است. مبلغ کوچک را برای خاطر خدا نگه دارید و اصلاً نترسید.

امروز دو دانشجو به دفتر ما آمده بودند و می‌گفتند می‌خواهند جایی باز کنند برای کمک به خانم‌های پایین شهر که راهنمایی بگیرند. به آن‌ها گفتم از هیچ چیزی نترسید، اصلاً نترسید، از چه می‌ترسید؟! با خدا معامله کنید و بگویید «خدایا! تو گفتی برویم، من هم دارم می‌روم. خانه، جا و امکانات را خودت بده، دانشجویان را خودت بفرست و همه کارها را خودت بکن. من رفتم، بقیه‌اش با تو». و کیلت را خدا قرار بده و همه چیزت را به دست خدا بسپار. قطعاً خواهی دید خدا خودش هم چیز را درست می‌کند! به آن‌ها گفتم شما دو دانشجو هستید که دارید پیش قدم می‌شوید، قطعاً خواهید دید کم‌کم پنجاه دانشجو پشت شما خواهد آمد. تابستان که تعطیل شود، دانشجویهای دیگر ببینند برای تعلیم زنان و کودکان به جنوب شهر می‌روید، همراهتان نمی‌شوند؟! صددرصد شما را همراهی خواهند کرد؛ خدا آن‌ها را برایتان می‌فرستد.

شروع کنید. «بسم‌الله» بگویید و نترسید. از مبلغ کم، تعداد کم و حرف مردم اصلاً نترسید. شما هر کاری بخواهید بکنید، مردم می‌گویند نمی‌شود، نکن، آبرویت می‌رود و... بگویید آبرویم را خدا داده است و اگر هم برود در راه او رفته است. اگر من بروم کاری را برای خدا انجام دهم و در آن راه آبرویم برود چه اشکالی دارد؟! اگر آبرویم برای خدا نرود، برای که برود؟! اصلاً نترسید. بسم‌الله بگویید و بدون ترس شروع کنید. اگر ضرر کردید دفتر خیریه‌ی مادر و کودک بگویید ضرر کرده‌ایم، ضررمان را بدهید! من ضامن ضررتان هستم.

♦ هدی صابر: اعتماد کسانی که به شما کمک مستمر می‌کنند چگونه به شما جلب شد؟

**خانم قندهاری:** مثل همین جریان النگو. مثل جریان چارچوب آهنی پنجره و عکسی که گفتیم برای صاحب آن ارسال می‌کردیم و می‌دید آنچه داده است در خانه‌ی من به مصرف نرسیده است! در جای خودش خرج شده است. مثل جریان «روغن اصیل» که بانی می‌بیند جنسی داده است و همان جنس دارد به مصرف می‌رسد. حیف و میل نشده است. وقتی اعتماد چند نفر به این شکل جلب شود، اطرافیان این‌ها هم که این جریان‌ها را از این‌ها بشنوند، اعتمادشان جلب می‌شود. خداست که پی این اعتمادها می‌فرستد. ما اصلاً تبلیغ نداریم. هیچ‌جا شما تبلیغ ما را ندیده‌اید. اگر هم تبلیغی شده است به همین شکل دهان‌به‌دهان بوده است؛ آن هم از طرف کسانی که خودشان مستقیماً اعتمادشان جلب شده است.

زلزله‌ی قزوین رخ داد. افراد مرکز ما برای کمک رفتند. الحمدلله در آن زلزله فقط یک بچه بدون پدر شده بود. بقیه همه مانده بودند و خرابی هم نبود. برای این زلزله به قدری برای ما کمک جمع شده بود که از حد تصور خارج شد. به هم‌هی کمک‌کنندگان اعلام کردیم که ما اصلاً مشارکتی در زلزله قزوین نمی‌خواهیم داشته باشیم چون گرفتن سرپرستی فقط یک نفر از قزوین کارمان را خیلی مشکل می‌کند. اجازه می‌دهید در مصارفی دیگر، غیر از سرپرستی، ولی در همان قزوین خرج کنیم؟ همه موافقت کردند. رفتیم قزوین. زمستان سرد بود. سه - چهار مدرسه در قزوین بود که مستراح نداشت، تانکر آب نداشت، چندین روستا بودند که ظرف نفت نداشتند و تمام زمستان بخاری‌هایشان خاموش بود، چون ظرفی برای آوردن نفت نداشتند. این مدارس تعمیر شد، ساخته شد، به بچه‌ها لباس داده شد. از هم‌هی فعالیت‌ها عکس گرفته شد، کار کاملاً برای اهداکنندگان مبالغ گزارش شد. آدرس دادیم و گفتیم می‌توانید بروید ثمره‌ی کمک‌هایتان را در فلان مدرسه و برای فلان بچه‌ها ببینید.

♦ **هدی صابر: باغ گردو و زیتون چه زمانی و چگونه احداث شد؟**

**خانم قندهاری:** تقریباً سه سال بعد از زلزله از وزارت کشاورزی با هدف سرمایه‌گذاری برای بچه‌ها زمین خواستیم. وزارت کشاورزی هم با ما همان کاری را کرد که بهزیستی کرده بود! بدترین زمین‌هایش را روی دو کوه به ما واگذار کرد و سر کوه به ما زمین دادند. برای آبیاری استخر زدیم با ۱۲ هزار متر آب و چهار دیوار ضد زلزله که به قدری در آن آب است که اگر دیوارها خراب شود، آب شهر را می‌برد. آقای احمدزاده گفتند برای استخر از رودخانه لوله‌کشی قطره‌ای می‌کنند. همه گفتند آب رودخانه جواب نمی‌دهد. آقای احمدزاده گفتند من لوله‌کشی می‌کنم، آبش را خدا می‌رساند. بعد از لوله‌کشی از جایی که ما موتور پمپاژ آب رودخانه را زده بودیم، سه چشمه‌ی آب جوشیدن گرفت. آب می‌آید در استخر، از استخر پمپاژ می‌شود و سر

کوه می‌رود. در تمام این مسیر درخت گردو و زیتون کاشته شده است. وقتی به ثمر نشست وزیر کشاورزی آمد دید و گفت حالا که این قدر خوب کار کرده‌اید، یک تکه زمین ناجور دیگر هم به شما می‌دهیم! یک تکه زمین ناجور دیگر به ما داده شد! ولی بعد از اینکه کشت در آن زمین انجام شد، سپاه بدون اجازه‌ی ما آمد در آن زمین تمرین نظامی کرد. موادشان منفجر شده است و تمام میوه‌های ما، درخت‌ها و لوله‌های آب سوخته و همه چیز از بین رفته است. ولی الحمدلله الان دوباره دارند روی آن زمین کار می‌کنند. مردم برای هر درختی هزار تومان به ما می‌دهند. برای درختان باغ اول لیست داریم، گفته‌ایم هر کسی دوست دارد می‌تواند پلاکاردی تهیه کند که روی آن اسم خودش، والدینش یا فرزندش نوشته شده است و ما آن پلاکارد را برایش روی درخت منتخبش می‌زنیم و مثلاً سی - چهل سال دیگر که فرزندشان از لای این جنگل‌های زیتون می‌گذرد، اسم خودش را روی درخت‌ها می‌بیند.

♦ **هدی صابر: باغ زیتون و گردو در آمدزاست؟**

**خانم قندهاری:** بله. روغن زیتون‌ها گرفته می‌شود، بهترین روغن زیتون است، بدون هیچ‌گونه مواد اضافی. به قدری مرغوب است که روغن هنوز به تهران نرسیده است تمام می‌شود. برای روغن‌ها به نفع بچه‌ها قیمت می‌گذاریم؛ زیتون را هم جداگانه می‌فروشیم. گردوها را هم یا در روستاهای همانجا یا همین جا دانه‌ای می‌فروشیم. از باغ زیتون‌مان الحمدلله سالی چهار - پنج میلیون درآمد داریم که ان‌شاءالله کم‌کم بهتر هم می‌شود چون الان تازه سال‌های اول است.

♦ **هدی صابر: درآمد این باغ‌ها در چه راهی خرج می‌شود؟**

**خانم قندهاری:** درآمد خیریه است و برای کارهای خیریه به مصرف می‌رسد. به صندوق موجودی اضافه می‌شود، هر وقت هر جا لازم باشد خرج می‌شود. مثلاً یکی از مخارج کنونی خیریه، بازسازی همان باغ سوخته است. البته مخارج ما خیلی بیشتر از این نوع درآمدهایمان است. اگر آخر سال نگاهی به بیلان ما بیندازید، می‌بینید که مخارج ما میلیاردی است. عمده‌ی درآمد ما از منابع دیگر است. چهار - پنج میلیون تومان درآمد در مقابل مخارجی که ما داریم چیزی نیست.

♦ **هدی صابر: مهندس بناهایتان چه کسانی هستند؟**

**خانم قندهاری:** آقای مهندس پدیدار، داماد بنده است؛ که هیچ‌وقت هم هزینه‌ای برای این کارها نگرفته‌اند، همیشه هم بهترین نقشه‌ها را داده‌اند و همیشه هم با خرج و وسیله‌ی خودشان برای سرکشی به پروژه‌ها رفته‌اند و آمده‌اند.

الان هم در حال ساخت ورزشگاهی در رودبار هستند که ان‌شاءالله بناست ورزشگاهی بین‌المللی شود. ان‌شاءالله اگر این ورزشگاه به سرانجام برسد، بچه‌های منطقه نجات پیدا می‌کنند؛ چون مواد مخدر آنجا خیلی نفوذ کرده است. اگر بچه‌ها از کنار خیابان‌ها جمع شوند و ورزشگاه پناه‌شان شود، از مواد نجات پیدا می‌کنند. بام هم دو ورزشگاه خیلی بزرگ دارد که دو شرکت خارجی آن‌ها را با کمک دولت خودمان ساخته‌اند.

♦ **هدی صابر: فاصله‌ی زلزله‌ی رودبار و بام سیزده سال بود. با چه تجربه‌ای از رودبار به بام رفتید؟ تجارب سیزده ساله‌تان چه بود؟**

**خانم قندهاری:** چکیده‌ی تجربه‌های ما خدا بود. ما در رودبار گفتیم فقط بچه‌ی بدون پدر و مادر می‌گیرم؛ چون بیشتر می‌توانیم به او رسیدگی کنیم. در زلزله‌ی بام هم می‌خواستیم همین سیاست را پیش بگیریم، اما انگار خدا به من گفت این را نگویم. تنها چیزی که من در بام گفتم این بود که بچه‌ی بدون مادر نمی‌گیرم. بعد دیدم این من نبودم که چنین حرفی زدم، من نمی‌توانم این حرف را زده باشم، چون اصلاً عقل من به این نمی‌رسید. در رودبار که ما این کار را کردیم، در نهایت بچه را پیش عمو، عمه، خاله، دایی و برادر بزرگتر می‌گذاشتیم. در بام هم اگر این کار را می‌کردیم همه‌ی بچه‌هایی که می‌گرفتیم زیر دست افراد معتاد می‌رفتند! در صورتی که وقتی بچه‌ی بدون مادر نگرفتیم دست‌کم این مزیت را داشت که بچه‌ای که ما گرفته بودیم، پیش مادرش بود، نه پیش اقوام معتادش! اگر کاری را که در رودبار کرده بودیم تکرار می‌کردیم و بچه‌های ما نزد اقوام معتادشان می‌شدند، ممکن بود وسیله‌ی خرید و فروش موادشان می‌شد. ولی مادر هیچ‌وقت این کار را نمی‌کند. مادر از جانش می‌گذرد، ولی از بچه‌اش نمی‌گذرد.

الان از همه بچه‌های بام فقط دو نفر بدون مادر داریم که آن هم مادرانشان بعد از زلزله قطع نخاع شده بودند و چند سال بعد از دنیا رفتند. ما به بچه‌ها و مادرهایشان گفته‌ایم هر امکاناتی به شما می‌دهیم، جز اینکه اقوامتان اجازه‌ی مصرف مواد در واحدهای مسکونی شما ندارند. با اقوامتان رفت‌وآمد داشته باشید، ولی خانه‌ی خودشان موادشان را مصرف کنند، دست و صورتشان را بشویند و بعد به خانه‌های شما بیایند. همه‌ی این‌ها برای این است که بچه مصرف مواد را نبیند و قبح آن برایش نریزد. الان در بام وضعیت طوری است که وقتی می‌پرسم فلانی معتاد است می‌گویند، نه معتاد نیست، تریاک می‌کشد! اعتیاد در آنجا الان شیشه و کراک است.

♦ **هدی صابر: چطور بچه‌هایتان را کنترل می‌کنید؟**

**خانم قندهاری:** با سرکشی‌های مرتب.

♦ **هدی صابر: الان بیشتر برای بچه‌های بم وقت می‌گذارید یا رودبار؟**

**خانم قندهاری:** بم. چون بچه‌های رودبارمان دیگر بزرگ شده‌اند و جا افتاده‌اند. مؤسسه‌ی رودبارمان الان مدیر و مسئول رسیدگی دارد. سرکشی به آن صورت هم ندارد، فقط پرداخت ماهانه دارد. پول را با صورت مخارج به مؤسسه‌ی رودبارمان می‌فرستیم، بچه‌ها می‌آیند، پولشان را می‌گیرند و می‌روند.

♦ **هدی صابر: چند درصد از بچه‌های رودبار کمک کار شما در بم هستند؟**

**خانم قندهاری:** در بم هیچ کدام. اگر هم کمکی بکنند در همان رودبار است. کمکی هم اگر از طرف بچه‌هاست، در واقع استفاده‌ای است که ما از آن‌ها به‌عنوان نیروهایمان می‌کنیم. تمام نیروهایمان در هنرستان و دانشگاهی که ساخته‌ایم اعم از نگهبان، راننده، نظافت‌چی، حسابدار، تلفن‌چی و... همه از بچه‌های خودمان هستند. به این صورت هم شغلی برای آن‌ها فراهم شده است و هم ما از توانمندی‌های آن‌ها استفاده کرده‌ایم. ولی کمک و استفاده به این صورت که از رودبار بیایند بم برای کمک اصلاً امکان ندارد. راهش نزدیک نیست، زبانشان را نمی‌فهمند، مدلشان کلاً با هم فرق می‌کند.

ما از اینجا لحاف‌دوز به بم فرستاده‌ایم که برای بچه‌هایمان تشک پنبه‌ای بدوزد؛ لحاف‌دوزی که سال‌های سال با ما همکاری داشت. برگشته بود می‌گفت «خیلی عجیب است! می‌ایستم در صف نانواپی، نوبتم که می‌شود شاطر می‌پرسد کراک یا شیشه یا هروئین؟ می‌گویم هیچ‌کدام، نان می‌خواهم. می‌گوید برگرد برو آخر صف!».

وقتی با بچه‌ها به بم می‌رویم در فرودگاه از فرق سر تا نوک پای بچه‌های ما را می‌گردند. به مأمورین فرودگاه می‌گویم «در بچه‌های من دنبال چه هستید؟! اگر دنبال مواد هستید بروید سوپر مارکت‌های خودتان که در آن‌ها عین شکلات و کشک و بقیه‌ی چیزها مواد فروخته می‌شود! در این‌ها دنبال چه می‌گردید؟! خودتان را گول می‌زنید؟!» می‌خواهم بگویم وضع در بم این‌طور خراب است. خدا کند بچه‌های جدیدمان در بم آفت‌زده نشوند. ما به قدری روی بچه‌هایمان در بم حساس هستیم که حتی نگهبان مجتمع‌هایمان را هم قبول نمی‌کنیم سیگاری باشند.

♦ **هدی صابر: در سیر اشتغال و ازدواج بچه‌های رودبار هم هستید؟**

**خانم قندهاری:** در ازدواج نه لزوماً. فقط به ما خبر می‌دهند که کسی را انتخاب کرده‌اند. اگر از ما بخواهند که برایشان تحقیق کنیم، مأموری برای تحقیق می‌فرستیم و گرنه من از پیش خودم نه کسی را برای تحقیق می‌فرستم و نه نسبت به ازدواج‌شان نظری می‌دهم. چون درباره‌ی دختر

یا پسر انتخاب شده چه شناختی دارم که برای بچه‌ام انتخابش بکنم یا نکنم. خودشان انتخاب می‌کنند. بعد از دیدن و پسندیدن، دخترهایمان عقدنامه‌شان را برای ما می‌آورند، ما چیزی به می‌دهیم. هیچ دخالت دیگری نداریم.

♦ **هدی صابر:** چه تعداد از بچه‌هایتان با هم ازدواج کرده‌اند؟  
خانم قندهاری: کم.

♦ **هدی صابر:** با توصیفی که از رودبار و بم کردید، خدا چقدر موظف بود و وظیفه داشت کمک کند؟  
خانم قندهاری: اصلاً اگر خدا کاری نمی‌کرد، کاری انجام نمی‌شد.

♦ **هدی صابر:** شما خدا را موظف می‌بینید؟  
خانم قندهاری: من خودم را موظف می‌بینم. من قانلم خودم که کارم را بکنم، خدایی که ایستاده است و تماشا می‌کند و می‌داند که من بی‌عقلم، قدرت جسمی‌ام را هم که می‌داند کمک می‌کند. باور می‌کنید من تا وقتی تهران هستم، اگر جایی که می‌روم پله داشته باشد چقدر مشکل دارم؟ اما وقتی بم می‌روم به سی خانواده سرکشی می‌کنم و مرتب سوار ماشین می‌شوم و پیاده می‌شوم، یک ذره هم ناراحت نیستم، یک ذره هم اذیت نمی‌شوم، یک ذره هم از گرمای بم آزار نمی‌بینم؟! من همین‌ام که هستم! اما خدا دارد مرا می‌بیند و قدرت مرا می‌داند. جایی را که مافوق قدرت من است، «او!» خودش انجام می‌دهد. به بچه‌ها هم خود خدا رسیدگی می‌کند، من فقط می‌گویم خدایا خودت همه‌ی بچه‌ها را حفظ کن. زلزله شد، پدرشان را از آن‌ها گرفتی، بی‌سرپرست شدند، بقیه‌اش را هم خودت درست کن.

♦ **هدی صابر:** با اجازه‌تان بچه‌ها بیایند.  
خانم قندهاری: بله حتماً. ما به‌عنوان نمونه یک دانشجوی پسر آورده‌ایم، یک دانشجوی دختر. که شما بدانید هم دختران ما کار می‌کنند و هم پسران ما. [تشویق حضار].

### سخنان همکار اول خانه‌ی کودک و مادر

سلام. من احمد فتوت هستم، نوه حاج خانم قندهاری و می‌خواهم دو خاطره برایتان تعریف کنم. خاطراتی که می‌گویم طرف دیگری است از همین خاطراتی که حاج خانم از رودبار و بم گفتند. خاطرات من تجربیات خودم در رودبار است. آن زمان من در رودبار بچه‌ی کوچکی بودم. وقتی زلزله‌ی بم اتفاق افتاد، جوان‌تر بودم. تقریباً چهار - پنج سال داشتم که زلزله‌ی

رودبار اتفاق افتاد. تنها چیزی که از آن زلزله یادم می‌آید حسی است که نسبت به رودبار دارم و آن هم این است که حقیقتش از رودبار خیلی بدم می‌آید. چون وقتی بچه بودم و آن اتفاق افتاد پدر و مادرم می‌رفتند کمک حاج خانم و من هم مجبور بودم با آنها بروم. از آنجا بدترین خاطرات زندگی‌ام را دارم. چون خیلی حوصله‌ام سر می‌رفت، هیچ کاری نداشتم بکنم و اصلاً نمی‌دانستم چرا آنجا هستم. هنوز هم که به رودبار فکر می‌کنم و صحبت این می‌شود که به رودبار برویم، اصلاً دوست ندارم آنجا بروم.

این حس و ماجرا جریان داشت تا زمانی که زلزله‌ی بم رخ داد. آن موقع من تازه وارد دانشگاه شده بودم. یکی دو سال بعد از وقوع زلزله بود که با چند نفر از دوستانم تصمیم گرفتیم با آنها برای کمک به بم برویم. شروع کارمان خیلی ساده بود. مؤسسه سالی دو بار (یک بار قبل از عید و یک بار قبل از شروع مدرسه‌ها) به بچه‌ها پرداخت کالایی داشتند (اعم از کفش، کیف، لباس)، پرداخت نقدی‌شان هر ماه بود. ما مسئول غرفه‌ی کفش شده بودیم و به بچه‌ها کفش می‌دادیم. در آن غرفه بود که من فهمیدم چقدر راحت، ساده و جوان‌پسند می‌توانیم در کارهای خیلی بزرگ شریک شویم. می‌توانیم در یک روز سیصد بچه را خوشحال کنیم و برای یک سال زندگی از این اتفاق انرژی بگیریم. حسی که آن کار برای من داشت به هیچ وجه به توصیف در نمی‌آید.

حسی را که از بم گرفتم با حسی که از رودبار گرفتم مقایسه کنید. علت تفاوت هم به نظر من این است که در بم توانستم متوجه شدم با چه کار ساده‌ای آدم می‌تواند نیرویی را از طرف خدا به بچه‌ها منتقل کند و چقدر راحت می‌تواند دری باشد برای کارهای بزرگی که خدا می‌خواهد برای بندگانش انجام دهد. سه - چهار سال بود که ما سالی دو بار مسئول غرفه‌ی کفش بودیم. چند جوان شیفته‌ی کامپیوتر و نمودار بودیم که هر سال وضعیت کفش‌های داده‌شده و سن و سال و سایز بچه‌ها را روی نمودار می‌بردیم و می‌گفتیم برای سال بعد چقدر کفش از چه سایز و مدلی نیاز است و از این کار خودمان لذت می‌بردیم. اسم می‌گذاشتیم روی کفش‌ها، اسم‌های جوانانه! سرنده‌پیتی، پرستو، گلباران و...!

**خانم قندهاری:** هر کفشی را که بچه‌ها بر نمی‌داشتند، اسمش را عوض می‌کردند و بچه‌ها همان کفش را به هوای اسم جدیدی که داشت بر می‌داشتند. [خنده‌ی حصار]

♦ هدی صابر: متولد چه سالی هستید؟

آقای فتوت: ۱۳۶۴.

♦ هدی صابر: داوطلبانه وارد این کار شدید یا به توصیه مادر بزرگتان؟



**آقای فتوت:** بادم نیست اولین باری که رفتیم از روی چه جرقه‌ای بود؛ فقط یادم است چند نفر دوست بودیم که چنین تصمیمی گرفتیم. فکر نمی‌کنم کسی پیشنهاد داد. صرفاً گفتیم خوش می‌گذرد، برویم.

♦ **هدی صابر:** با برنامه کار می‌کردید یا بر اساس هرچه به ذهن خودتان می‌رسید؟  
**آقای فتوت:** در شروع کار نمی‌دانستیم چه خبر است. یک سری کفش‌های خریده‌شده‌ی مؤسسه یا اهداشده در غرفه ریخته می‌شد. یک نفر مسئول انبار می‌شد. یک نفر هم مسئول دادن کفش‌ها به بچه‌ها. کم‌کم جا افتادیم، می‌گفتیم چه سازی و چه مدلی بخرند، سراغ سیستم‌های جدید، دکورهای جدید و کارهای جدید می‌رفتیم تا کارمان بهتر باشد.

♦ **هدی صابر:** در چند سال اخیر متوسط چقدر وقت می‌گذارید؟  
**آقای فتوت:** کارهایم در بم را دو قسمت می‌کنم. قسمت اول سه - چهار سال اول حضور من در بم بود که فقط سالی دو بار بود که بعضی وقت‌ها هم به علت امتحانات دانشگاه نمی‌رفتیم. اگر مرتب می‌رفتیم سالی نهایتاً شش روز وقت می‌گذاشتیم، هر بار که می‌رفتیم سه روز. قسمت دوم از زمانی شروع شد مجتمع ۲۸ واحدی در بم ساخته شد. ۲۶ خانواده که فقط مادر و بچه بودند در مجتمع ساکن شدند. یک روز حاج خانم همه‌ی ما را جمع کردند و گفتند این کاری بود که ما می‌توانستیم بکنیم، مجتمع احداث شد، خانواده‌ها هم ساکن شدند، بقیه‌ی کارها با خودتان. هیچ چیزی بیشتر از این نگفتند و توضیحی ندادند بقیه کارها یعنی چه و چیست.

خودمان دور هم برای هم‌فکری جمع شدیم. مؤسسه یکی از مجتمع‌های مسکونی را کنار گذاشته بود برای همین که مرکزی باشد برای کارهای فرهنگی و برنامه‌های جانبی‌ای که می‌خواهیم داشته باشیم. سه - چهار ماه دور هم جمع می‌شدیم فقط برای هم‌فکری و تنظیم پروپوزال که چه کاری می‌شود کرد. هر چند وقت یک بار فرمی پر می‌شد و بعد از چند روز کنار گذاشته می‌شد. تصمیم‌هایی گرفته می‌شد از قبیل احداث مرکز درمانی، تاسیس مهدکودک مدرن، برگزاری کلاس کامپیوتر.

بالاخره یک روز به این نتیجه رسیدیم که از دور نمی‌شود برای یک عده در جای دیگر با فرهنگ‌ها، نیازها و طرز فکرهای دیگر تصمیم گرفت. بالاخره تیرماه پارسال جمعی بلند شدیم و به مجتمع ۲۸ واحدی رفتیم و در یکی از واحدها بین بچه‌ها ساکن شدیم. باورتان نمی‌شود که با چه فکرها و انرژی‌ای رفتیم و با چه فکرها و انرژی مضاعفی برگشتیم و چقدر فکرایمان عوض شده بود.

اولین جلسه‌ای که بعد از آن سفر داشتیم تنها حرفی که به هم زدیم این بود که از اینجا نمی‌شود کاری پیش برد و باید به همان جا برویم و وارد میدان شویم. تصمیم گرفتیم برنامه‌های رفتن مان به بم را بیشتر کنیم، با بچه‌ها بیشتر آشنا شویم، آن‌ها را بیشتر بشناسیم، ببینیم اصلاً که هستند و چه فکر می‌کنند و واقعاً چه نیازی دارند؟ مهدکودک می‌خواهند یا فقط تویی که با آن فوتبال بازی کنند؟

اولین قدم مهمی که برداشته شد این بود که بنا شد جلسه‌ای برگزار کنیم تا هم بچه‌ها یکدیگر را بشناسند و هم ما آن‌ها را بهتر بشناسیم و دستمان بیاید که چه کاری از دستانمان بر می‌آید. بعد از کلی صحبت و مشورت و طوفان فکری به این نتیجه رسیدیم که یک برنامه‌ی تئاتر برای آن‌ها بگذاریم. گفتیم می‌رویم، نمایشنامه‌ای به آن‌ها می‌دهیم، پنج نفر را به‌عنوان بازیگر، یک نفر کارگردان و یک نفر را مسئول صحنه انتخاب می‌کنیم و بعد ببینیم خودشان چه کار می‌کنند. پیش از اینکه برویم چشم‌ام آب نمی‌خورد که عملی شود. رفتیم و مشغول به گرفتن تست بازیگری از بچه‌های داوطلب شدیم. بچه‌هایی برای بازیگری انتخاب شدند در نقش‌های کبوتر و صیاد و آهو و لاک‌پشت و بقیه‌ی نقش‌ها. دنبال هدایت این بچه‌ها و کارگردان بودیم که به دختری ۱۶-۱۷ ساله از مجتمع مسکونی برخورداریم فوق‌العاده باهوش و بااستعداد و مناسب این کار البته آن هم در بم، با آن ساختار سنتی که فضای فکری غالب این است که نقش زن‌ها باید کم‌رنگ باشد، نباید امر و نهی کنند و نباید مشارکت اجتماعی داشته باشند. ولی این دختر شدیداً مناسب این کار بود. شعر می‌گفت، قصه می‌نوشت، نقاشی می‌کرد، درسش خیلی خوب است. دختری که هنوز هم نفهمیده‌ایم که چطور پیدایش کردیم، بالاخره راضی که با ما همکاری کند. دختری که وقتی به حاج خانم گفتیم برای کارگردانی انتخابش کرده‌ایم، حاج خانم گفتند مگر فلانی حرف هم می‌زند؟! این دختر تا این اندازه خجالتی و ساکت و آرام و کم حرف و غرق در غم‌های خودش بود که اصلاً کسی فکر نمی‌کرد از پس این کار بر بیاید.

دو- سه پسر را انتخاب کردیم که چند نفری با هم کارگردان شوند؛ درحالی هر طور حساب می‌کردیم می‌دیدیم آن دختر یک سرگردن از همه‌ی این‌ها بالاتر است. با انتخاب یک کارگردان و حدود تعدادی بازیگر گروه تئاتر را بستیم و خودمان به تهران آمدیم.

به دختر کارگردان گفتیم برای یک ماه برنامه‌ریزی کن و ببین چطور باید تمرین‌های را شروع کنی و پیش ببری. اول تمرین خام، بعد در صحنه، بعد با لباس. به او گفتم یک جدول زمانی تنظیم کند. یک گانت چارت<sup>۱</sup> برای او رسم کردم و به او گفتم از او چنین جدولی می‌خواهم. بالاخره یک گانت چارت درست و حسابی برای من کشید و مشخص کرد در هر روزی چه

۱. نوعی نمودار میله‌ای که برنامه زمانبندی پروژه را نشان می‌دهد.

نقشی را با چه کسی می‌خواهد تمرین کند. مرتب تلفنی با او در تماس بودیم. بعد از انتخاب این دختر به‌عنوان کارگردان بددلی من درباره‌ی این کار برطرف شد و کمی به خوب بودن نتیجه امیدوار شدم؛ ولی هنوز فکر نمی‌کردم کار قابل قبولی از آب در بیاید.

بعد از یک ماه به بم برگشتیم. نمی‌دانستیم با چه چیزهایی قرار است مواجه شویم. رفتیم و دیدیم خودشان وسایل لازم برای دکور را تهیه و درست کرده‌اند. برای صحنه‌آرایی پارچه خریده بودند و نقاشی کرده بودند. خودشان دور هم جمع شده بودند و لباس‌های بازیگرها را که حیوانات مختلف بودند دوخته بودند. کارهایی کرده بودند که به فکر من و شما هم نمی‌رسید. همه‌ی این کارها را هم داوطلبانه انجام داده بودند. علی‌رغم اینکه ما مرتب گفته بودیم فاکتور تمام خرج‌هایی را که کردید به ما بدهید تا مبالغ آن‌ها را به شما پرداخت کنیم ولی در نهایت خیلی از فاکتورها به ما داده نشد و گفتند کار خیر مشترکی است که هم آن‌ها در آن سهم دارند و هم ما.

روز نمایش رسید. آن روز را در ایامی قرار داده بودیم که حاج‌خانم برای کمک‌های کالایی به بم می‌آمدند. در آن ایام غیر از حاج‌خانم ۱۵-۲۰ نفر دیگر هم از تهران همراه ایشان می‌آیند. همه‌ی افراد مؤسسه را که از تهران آمده بودند در میدان وسط مجتمع ۲۸ واحدی جمع کردیم. به بچه‌ها کمک کردیم و پرده را نصب و صحنه را آماده کردند. خودشان با موادی که گرفته بودند، بچه‌ها را گرم کردند و نمایش شروع شد. تا قبل از شروع نمایش، که با یک ساعت تاخیر هم شروع شد، با خودم می‌گفتم یک نمایش است، چیز خاصی نیست، من یا هر کس دیگری هم بود این کار را انجام می‌داد. ولی باورتان نمی‌شد که آخر نمایش گریه می‌کردم، از شدت تأثیرگذار بودن کارشان و انرژی‌ای که می‌داد.

آن موقع بود که فهمیدم تمام این فکریایی که با خودم داشتم که من برای بچه‌ها در بم شق‌القدر می‌کنم و سالی دو بار برای غرفه‌ی کفش می‌روم و از درس و دانشگاهم می‌زنم، دود شد و به هوا رفت و من تازه فهمیدم که هیچ کاری نمی‌کنم و حتی اگر هم بخواهم نمی‌توانم برای آن بچه‌ها کاری بکنم. همه‌ی کارها و انرژی‌ها خود این بچه‌ها هستند؛ ما فقط یک جرقه هستیم برای اینکه بچه‌ها را متوجه این نکته کنیم که «می‌شود»، «تو هم می‌توانی»؛ گرچه زلزله آمده است، پدرت مرده است، پول نداری ولی فرقی ندارد، تو هم می‌توانی! ما این انرژی را از بچه‌ها دریافت می‌کردیم. واقعا از تأثیری که نمایش بر من داشت، گریه‌ام گرفته بود و آن نمایش انرژی را نه فقط به من، بلکه به همه‌ی جوانانی که آنجا دور هم جمع شده بودیم داد تا راهمان را ادامه دهیم و هر کاری از دستان برمی‌آید انجام دهیم. و می‌دانستیم هم که هر کاری یعنی فقط جرقه‌هایی که می‌توانیم برای بچه‌ها بزنیم تا خودشان راه بیفتند.

صحبتیم را طولانی تر نمی‌کنم. کارهایی که بچه‌ها آنجا با کمک مؤسسه توانسته‌اند تاکنون برای خودشان بکنند عبارت است از برگزاری کلاس کامپیوتر، کلاس قرآن، تاسیس کتابخانه‌ای با دو هزار کتاب، مجهز به نرم‌افزاری که بچه‌ها خودشان با آن کتابخانه و وضعیت کتاب‌ها را کنترل و اطلاعات را وارد می‌کنند و ما وقتی می‌رویم فقط گزارش می‌گیریم. الان تقریباً هر بار ماه روزی سه تا پنج روز به بم می‌رویم، وسایل نقاشی، گلاژ، گل سفال دستی و این قبیل وسایل می‌بریم و بچه‌ها دور هم مشغول کار می‌شوند. این بار که رفتیم پارچه‌ی بزرگی پهن کردیم و حدود ۴۰ نفر از بچه‌ها دور آن نشستند و هر کس گوشه‌ای از آن را نقاشی کرد و در نهایت پارچه‌ی بزرگ نقاشی خیلی قشنگی شد. خلاصه هر کاری از دستان برمی‌آید انجام می‌دهیم. تنها سرمایه‌ای هم که برای این کار وسط می‌گذاریم وقتی است که صرف رفتن به بم می‌کنیم که در قبال انرژی‌ای که از آن می‌گیریم و تأثیری که در زندگی مان دارد اصلاً ارزش ندارد. غیر از این هزینه بلیطی است که می‌گذاریم و مرخصی‌ای است که می‌گیریم. که این‌ها هم در قبال منافی که این کار برای ما دارد، اصلاً هزینه به شمار نمی‌آیند.

♦ **هدی صابر: این «ما» که می‌گویید یعنی چه جمعی؟**

**آقای فتوت:** در شروع من، دختر خاله‌ام، دختر دایی‌ام و یکی از دوستانم بودیم. دختردایی و یکی از دوستانم الان خارج از کشور مشغول تحصیل هستند و به جای آن دو، مدام اعضای دیگری اضافه و کم می‌شوند. بعضی‌ها می‌آیند، کاری برایشان پیش می‌آید، می‌روند، چند نفر دیگر جایگزین می‌شوند و خلاصه به این ترتیب است این گروه دوام دارد و به طور متوسط پنج - شش نفر هستیم که دور هم جمع هستیم و با هم مشورت می‌کنیم و هر کاری از دستان بریاید انجام می‌دهیم. البته خیلی دوست داریم به جمعمان اضافه شود. چون چند وقت پیش به مجتمع خیریه‌ی رعد رفتیم. آن‌ها یک گروه جوانان دارند که با کاری نظیر ما شروع کردند و الان حدود ۳۰۰ یا ۴۰۰ عضو دارند. البته اعضا لزوماً فعال همیشگی نیستند، ولی برخی‌شان برای کمک‌های فکری و برخی دیگر برای کمک‌های یک روز در سال حاضر می‌شوند. همه‌مان می‌دانیم که با آدم‌های بیشتر کارهای بزرگتری انجام می‌شود.

♦ **هدی صابر: شما چند نفر در تصمیم‌گیری‌ها آزاد بودید یا نظارت بزرگترها هم بود؟**

**آقای فتوت:** در ابتدا که ۲۰ تا ۲۴ ساله بودیم، مادر دو نفر از بچه‌ها که البته دلشان از ما خیلی جوان‌تر است، به‌عنوان بزرگتر در جمع ما بودند.

♦ **هدی صابر خطاب به خانم قندهاری: شما چقدر در کار بچه‌ها دخالت داشتید؟**

**خانم قندهاری:** بی‌خبر که نیستیم و بالاخره ما را در جریان می‌گذارند ولی بعضی کارها را دقیقه‌ی ۹۰ خبر می‌دهند؛ چون می‌ترسند اگر زودتر بگویند با آن‌ها مخالفت شود! ما به اقتضای سن مان می‌گوییم کاری انجام نشود، آن‌ها به اقتضای سن‌شان تشخیص می‌دهند باید انجام دهند و انجام می‌دهند و بعد هم با آن‌ها برخورد می‌کنیم و بعد تازه ما می‌فهمیم چه کار خوبی انجام داده‌اند! الحمدلله خودشان موفق‌اند، کارهایشان را انجام می‌دهند، خوشحالند. بعد از اضافه شدن این‌ها به جمع ما و برگشت‌شان از بم، بچه‌ها خیلی برایشان گریه‌واری می‌کنند. این‌ها را به جای پدرشان پذیرفته‌اند. بچه‌ها می‌گویند وقتی این‌ها نیستند ما چه کار کنیم؟! آن‌ها هم در بعدازظهرهای گرم بم. وقتی این‌ها باشند پنج بعدازظهر که می‌شود زیراندازی بزرگ پهن می‌کنند و همه‌ی بچه‌ها سرگرم می‌شوند. این بار یک طاقه پارچه چهل متری برده‌اند و بچه‌ها دور تا دورش چه نقاشی‌های قشنگی کرده‌اند!

خیلی عجیب است! بچه‌ای داریم که در زلزله خیلی صدمه خورده است، کلیه، کبد و دستش معلولیت پیدا کرده‌اند. رفته دیدم یک تکه نقاشی فقط سیاه است. پرسیدم این نقاشی کیست؟ گفتند فلان دختر (همان دختر بسیار آسیب‌دیده). گفتم این بچه هنوز دلش سیاه است. چون این بچه معلولیت دارد و خیلی مریض است، تمام رنگ‌هایی که به کار برده، سیاه و تیره بود. ولی باز بعد از رفتن این‌ها کمی تغییر کرده است، تقاضای میز تحریر کرده است و کم‌کم دارد راه می‌آید.

بچه‌ها به ما به چشم مادر بزرگ نگاه می‌کنند، به‌خصوص چون من خیلی دعوایشان می‌کنم و ایرادهایشان را می‌گیرم! ولی به این جوان‌ها نگاه دیگری دارند و از این‌ها دلگرمی دیگری می‌گیرند، بچه‌ها با این‌ها خوش‌اند، با رفتن این جوان‌ها خوشحالی به زندگی بچه‌ها اضافه می‌شود. وقتی این‌ها به آنجا می‌روند من می‌فهمم که خدا به این‌ها نظر می‌کند. شاد کردن دل بچه‌های یتیم کار کوچکی نیست. شاد کردن هم فقط به دادن شیرینی و موز نیست. اینکه روحشان عوض می‌شود، بزرگترین شادی برای بچه‌ها است. ممنونیم از وقتی که می‌گذارند. البته وقتشان را برای من یا مؤسسه نمی‌گذارند، برای خدا وقت می‌گذارند. خدا خودش هم مزدشان را می‌دهد.

#### ♦ هدی صابر: الان برنامه‌داریتان بیشتر شده است؟

**آقای فتوت:** الان دست‌کم می‌دانیم چطور باید برنامه‌ریزی کنیم. الان برنامه‌دارتر شده‌ایم. هفته‌ی پیش که آخرین سفری است که به بم داشتیم، اولین سفری بود که برنامه‌ی حضور پنج‌روزه‌مان را در آنجا در کاغذی A3 با عکس و نقاشی، طراحی کرده بودیم و به بچه‌ها دادیم. تقریباً همه‌ی کارهایمان هم طبق برنامه پیش رفت. یک لیگ فوتبال برای بچه‌ها داشتیم، یک

لیگ وسط‌بازی (به قول خودشان، وسط دو سه) گذاشتیم، کارهای نقاشی و کلاژ و مسابقه‌ی عکاسی داشتیم. این‌ها همه کارهایی است که بدون برنامه نمی‌شود انجام داد.

**خانم قندهاری:** ما در بم دو محل اقامت در نظر گرفته‌ایم. یک جا که مکانی بزرگتر است و بیشتر برای برگزاری برنامه‌هاست و اتاق‌های بزرگی دارد و برای مهمان‌های زیاد است که روبروی ارگ قدیم است. یک جا هم داخل خود مجتمع بچه‌ها. وقتی خودمان می‌رویم من ترجیح می‌دهم در مجتمع خود بچه‌ها باشیم که بچه‌ها بتوانند تا دیروقت بیایند، صحبت کنند و مشکلاتشان را بگویند. یک بار یکی از بچه‌ها آمد و به من گفت این‌ها (اشاره به گروه جوان‌ها) چرا دیر کرده‌اند؟ گفتم: قرار بود چه ساعتی بیایند؟ گفت ساعت پنج. گفتم الان ساعت چند است؟ گفت پنج و ده دقیقه. گفتم وقتی آمدند علت تاخیرشان را بپرس، شاید مشکلی برایشان پیش آمده، شاید آژانس گیرشان نیامده است. اگر علت دیرکردنشان را قبول کردی آن‌ها را ببخش، ولی اگر قبول نکردی حتماً توبیخ‌شان کن. بچه هم که انکار آمده بود از من کسب اجازه کند، برای توبیخ این‌ها با حالتی گفت چشم! چشم! بچه‌ها می‌فهمند. وقتی با آن‌ها صحبت شود متوجه می‌شوند؛ حتی اگر بچه سه‌ساله باشند. ولی مادرها نه این مفاهیم را با ما دارند و نه با خود این بچه‌ها چون هنوز خیلی افسرده هستند، خیلی ضربه خورده‌اند، خیلی بلا سرشان آمده است. همه‌ی مادرها جوان‌اند. ما مادری ۱۸ ساله با دو بچه داریم.

### سخنان همکار دوم خانه‌ی کودک و مادر

به نام خدا. احمدزاده، نوه‌ی حاج خانم هستم، متولد سال ۶۸ که وقتی زلزله‌ی رودبار اتفاق افتاد فقط یک سال داشتم. من هم از زلزله‌ی رودبار هیچ حس خاصی ندارم و از خیلی از اتفاق‌هایی که در رودبار افتاده است و فعالیت‌هایی که انجام شده است و الان حاج‌خانم توضیح دادند بی‌خبر بودم.

اما زمان زلزله بم دوم دبیرستان بودم. با دوستانم در مدرسه گفتیم بازارچه‌ی کوچکی در مدرسه درست کنیم و پول حاصل از آن را برای بم خرج کنیم. خیلی مشتاق اجرای ایده بازارچه در مدرسه بودم. طرحمان را اجرایی کردیم. وقتی مبلغ حاصل از آن را برای حاج‌خانم آوردیم، گفتند که چرا خودت به بم نمی‌آیی تا خودت پول را به آن‌ها بدهی و کاری برایشان انجام دهی؟ با یکی از دوستانم تصمیم گرفتیم با آن پول برای بچه‌های بم شیرینی و شیر بگیریم. رفتیم شیرینی و شیر گرفتیم و به بم فرستادیم. آن موقع اسفندماه بود که هم همزمان با یکی از سفرهای حاج‌خانم برای پرداخت‌ها و برپایی نمایشگاه و بازارچه‌ی آخر سال بود. غرفه‌ای درست کردیم و در آنجا به بچه‌ها شیرینی و شیر می‌دادیم. حس خیلی جالبی بود.

این تجربه‌ی اول‌مان بود. بعد از آن طبق روالی که گفته شد سالی دو بار برای نمایشگاه می‌رفتم تا اینکه با سال کنکورم تقارن پیدا کرد و اسفند آن سال نتوانستم آن سه روز را بروم. آن نرفتن مرا خیلی اذیت کرد، تمام آن سه روز همه‌ی فکرم آنجا بود؛ تا این حد دلم برای کار در این مسیر همراه و مشتاق شده بود.

این جریان ادامه داشت تا تیر پارسال که بعد از بهره‌برداری از مجتمع ۲۸ واحدی و اسکان بچه‌ها تصمیم گرفتیم حضوری پررنگ‌تر و کاری مفیدتر داشته باشیم. تیر پارسال که رفتیم، در همان سه روزی که آنجا بودیم خیلی عجیب به بچه‌ها وابسته شدیم که حس خیلی خاصی داشت. الان اسم تک‌تک بچه‌ها را می‌دانیم، با علاقه مندی‌ها و روحیاتشان آشنایی داریم. با شناختی که از آن‌ها به دست آورده‌ایم سعی می‌کنیم با آن‌ها کنار بیاییم، آن‌ها را از خودمان نرنجانیم. بعد از ماجرای نمایش هم که از نتیجه‌ی کارشان واقعاً شگفت‌زده شده بودیم، دنبال راه‌اندازی کلاس‌هایی بودیم که آقای فتوت توضیح دادند. در آخر هم ما کاری نکردیم، خود نیروهای حاضر در بزم بودند که کارها را پیش بردند، از جمله اداره‌ی ارشاد بزم و کانون پرورش فکری بزم. این‌ها خودشان در تلاشند برای بچه‌ها کاری بکنند و فقط ما نیستیم.

♦ **هدی صابر:** به نظر شما این مدل همکاری دو نسل - مادر بزرگ و نوه - مدل موفق‌ی بود؟ از آن راضی هستید؟

**خانم احمدزاده:** بله، من واقعاً خوشحالم که چنین مادر بزرگی دارم که باعث شدند من در این مسیر قرار بگیرم. همیشه برداشتن قدم اول خیلی سخت است، ولی من به خاطر حمایتی که از مادر بزرگ دریافت می‌کردم و الگویی که می‌گرفتم قدم اولم را خیلی راحت برداشتم. نکته‌ای که می‌خواهم بگویم درباره مادرهایی است که در مجتمع داریم. همان‌طور که حاج‌خانم گفتند خیلی جوان‌اند. بعضی‌هایشان واقعا کم سن و سال‌اند؛ ۲۰ سال، ۲۲ سال، با دو - سه بچه. میزان آسیب‌دیدگی این مادرها در این زلزله اصلاً نه قابل توصیف است و نه با وضع بچه‌ها قابل مقایسه. بچه‌ها انعطاف‌پذیر هستند و خیلی راحت تغییر می‌کنند، ولی مادرها به هیچ وجه این‌طور نیستند. مادری داریم که هنوز در افسردگی بعد از زلزله است، هر روز سردرد دارد و هر روز تعداد زیادی قرص می‌خورد. تلاش می‌کنیم با او و امثال او هم صحبت شویم، ولی این کار، کار ما نیست. تک‌تک این‌ها نیاز به صحبت با روان‌شناس و روان‌درمانی دارند.

مادری داریم که چشمانش ضعیف و شماره چشم او هفت است! یعنی بینایی‌ای برای او نمانده است و هیچ‌کاری نمی‌تواند انجام دهد چون حاضر نیست عینک بزند! نه کلاس کامپیوتر می‌آید برای خودش و نه هیچ‌کاری برای بچه‌اش انجام می‌دهد. وقتی می‌گوییم چرا عینک

نمی‌زنی؟ می‌گویند نمی‌خواهم عینک بزنم! آسیب‌های خیلی عمیقی دارند که واقعاً نیازمند درمان است. این هم درست نیست که آن‌ها فکر کنند ما همه کار برای آن‌ها می‌کنیم.

♦ **هدی صابر: رفت و آمد به بم چه تحولی در شما به وجود آورد؟ آیا شما الان همان فرد چندسال پیش هستید؟**

**خانم احمدزاده:** واقعاً خیر. روز اولی که به بم می‌رفتیم، اصرار داشتیم که به بچه‌ها اسباب‌بازی بدهیم. تازه بعد از دو سال به این نتیجه رسیدم که اسباب‌بازی کاری برای این‌ها انجام نمی‌دهد و مشکلات و نیازهای این‌ها عمیق‌تر از آن است که با اسباب‌بازی حل شود. بیشتر از امکاناتی که می‌گیرند، این حضور ماست که برای آن‌ها مهم است که البته برای خود ما چندین برابر مهم است.

♦ **هدی صابر: دوست دارید خودتان هم مثل حاج خانم شوید؟**

**آقای فتوت:** خاطره‌ای تعریف کنم. کسی که در بم کارهای مؤسسه را انجام می‌دهد؛ آقای اهل خود بم است. مرد خیلی خوبی است. تقریباً هم سن و سال ماست و سی و اندی سال سن دارد. رابطه‌ی گرم و راحتی با او داریم. یک بار درباره‌ی حاج خانم صحبت بود و یکی از خانم‌های بزرگی که همراه ما بود به ما گفت شما چقدر شانس دارید که نوه‌ی حاج خانم هستید و می‌توانید از درس‌ها و تجربیات ایشان استفاده کنید. ما هم گفتیم همه مثل هم هستیم و همه می‌توانیم از خاطرات حاج خانم بهره ببریم. آقای که در بم مسئول کارهای مؤسسه است گفت بله همه می‌توانیم ولی شما که نوه‌ی حاج خانم هستید، مثل این است که در دانشگاه سراسری حاج خانم هستید، ولی کسانی که به شکل‌های دیگر با ایشان ارتباط دارند مثل دانشجویان دانشگاه آزاد هستند و من هم که کلاً بم هستم و ماهی یک بار ایشان را می‌بینم حکم دانشجوی دانشگاه پیام نور را دارم! [خنده‌ی حضار]. می‌خواهم بگویم فکر نکنم هیچ کدام از ما بتوانیم مثل حاج خانم شویم و به طرز فکر ایشان برسیم؛ ولی تا جایی که می‌توانیم از درس‌هایشان استفاده می‌کنیم.

**خانم قندهاری:** حتماً می‌توانید بشوید چونکه شما از این سن شروع کرده‌اید و درس خوانده و تحصیل کرده‌اید و کار را اصولی‌تر انجام می‌دهید، ما هر کاری کردیم با آزمون و خطا پیش رفتیم. ما با تجربه پیش رفتیم و شما با علم پیش می‌روید. نیروهای جوان ما خیلی خوب هستند و صد درصد آمادگی‌شان بیشتر از ماست. ان‌شاءالله خیلی موفق‌تر از ما هستند.



- ♦ هدی صابر خطاب به دو دوست همکار: شما از سن کمی کار جمعی را شروع کردید. نظرتان درباره‌ی سادگی و پیچیدگی کار جمعی چیست؟ چقدر کارا هست؟ بهتر از کار فردی است؟

خانم احمدزاده: صددرصد کار جمعی بهتر از کار فردی است. یکی از ویژگی‌هایی که من داشتم - که امیدوارم به لطف خدا کم شده باشد - خودرأیی است. همیشه فکر می‌کردم نظر من بهترین نظر است. ولی از وقتی وارد این فعالیت‌ها شده‌ام، مجبور به هم‌فکری شدم و این ویژگی من کاملاً تغییر کرد. بعضی جاها نظر من فائق می‌شود و بعضی جاها در مقابل نظرات دیگران سکوت می‌کنم؛ چون می‌دانم نظر فنی‌تر و بهتری دارند. به‌خصوص که در گروه جوانان هم از من دست کم سه - چهارسال بزرگتر بودند و وقتی من تازه وارد دانشگاه شدم آن‌ها فارغ‌التحصیل شده بودند.

- ♦ هدی صابر: به نظرتان تلفیق دو نسل در عمل آسان است؟  
خانم احمدزاده: کاملاً بستگی به شخصیت‌ها و روحیات دارد و اینکه نسل دوم که باشد. اختلاف نظر بین دو نسل طبیعی است. کاری از نظر من لازم ولی از نظر نسل بالاتر از من ممکن است اسراف باشد. چگونگی کنار آمدن افراد با هم است که مهم است.

- ♦ هدی صابر: شما بم را هم زمان زلزله (۱۳۸۲) و هم الان که شش سال از آن روز می‌گذرد (۱۳۸۸) دیده‌اید. در رفت‌وآمدها و تجربیاتی که کسب کرده‌اید، خدا را ناظر دیدید یا شریک و کمک کار؟ خدا در تحولات آمد؟ کمک کرد؟

خانم احمدزاده: من هم نظر حاج‌خانم را دارم و می‌گویم افراد باید در حد وسع خودشان تلاش کنند. من شخصاً افرادی را در بم اطراف خودم می‌بینم که خودشان هیچ کاری برای خودشان نمی‌کنند و انتظار دارند همه‌ی کارها باید برایشان انجام شود. این طرز فکری است که ما برای محو آن از آن فضا تلاش می‌کنیم.

اگر خود مردم بخواهند، شهر و فضا تغییرات زیادی می‌کند. ولی الان که حتی در سطح و ظاهر شهر هم تغییری نمی‌بینم. از همان اول داریست‌هایی در شهر بستند که یعنی می‌خواهند مشغول بازسازی و تعمیر شوند، ولی علی‌رغم همه‌ی تبلیغاتی که شده است، هیچ چیزی تغییر نکرده است، نه شهر و نه ارگ قدیم. هنوز خیلی از مغازه‌ها کانکس است. هنوز خیلی‌ها در اردوگاه‌ها زندگی می‌کنند.

♦ هدی صابر: فکر می‌کنید در این پنج - شش سال خدا آنجا تماشاچی بود یا ناظر؟ کمک کار بچه‌ها و برنامه‌ها بود؟ حضورش را حس کردید یا نه؟

خانم احمدزاده: حس من می‌گوید فضای ظاهری شهر تغییری نکرده است، آن هم به خاطر اینک خود مردم نمی‌خواهند. ناظر بودن یا فعال بودن خدا بستگی به خود مردم دارد.

♦ هدی صابر: رابطه‌ی خدا با خودت چطور بود؟ خدا با خودت برخورد فعالی کرد؟ حس کردی در کارهایت نیروی دیگری هم مکملت شده است؟

خانم احمدزاده: کاملاً. چون وقتی آنجا هستیم علی‌رغم همه‌ی کارهایی که هست، نیروی ما چند برابر است. از صبح زود بلند می‌شویم و تا دیر وقت مشغول هستیم؛ در صورتی که وقتی تهران هستیم، هیچ وقت نمی‌توانیم با این فشردگی کار کنیم.

آقای فتوت: یک خاطره می‌خواهم بگویم. در برنامه‌ریزی‌های فشنگی که اول کار می‌کردیم، یکی از برنامه‌هایمان کلاس کامپیوتر بود. برنامه می‌ریختیم، میزها را می‌چیدیم، امکانات لازم و تقسیم‌بندی امکانات را لیست می‌کردیم. وقتی به تعیین مربی می‌رسیدیم کسی را نداشتیم. دفعه‌ی بعد دوباره همین اتفاق می‌افتاد. پنج - شش ماه برای برگزاری کلاس کامپیوتر برنامه‌های مختلف ریختیم، ولی آخر هر برنامه‌ریزی لنگ معلم بودیم. تا اینکه یک روز که تهران بودیم یکی از خانم‌های خیلی فعال مؤسسه، که کارهای عجیبی برای مؤسسه می‌کنند و سنگ را طلا می‌کنند، تماس گرفت و گفت بم بوده است و آنجا خانمی را پیدا کرده است که هم خیلی مشتاق است که داوطلبانه مربی کلاس‌های کامپیوتر ما شود و هم به مؤسسه کمک کند. خودمان نفهمیدیم چه شد! شش ماه دنبال مربی بودیم، ناگهان از جایی دیگر مربی فراهم می‌شد؛ دقیقاً مشابه فراهم شدن کارگردان برای تئاترمان.

من هم مانند خیلی از جوان‌ها خیلی در بحران‌های فکری و عقیدتی سیر کرده‌ام و دوران‌های سختی را گذرانده‌ام. خیلی جاها ایمانم سست شده است، دوباره وصل شده است، دوباره و دوباره رفته و برگشتم. در همه‌ی این دوران‌ها، با همه‌ی تجربیاتی که از سر گذراندم، دیدم همیشه یک چیزی غیر از من حاضر است، می‌خواهید آن را خدا بنامید یا هر چیز دیگر مثل یک نوع انرژی. بعضی وقت‌ها کارها طوری جور می‌شود که کاملاً از دست ما خارج است و نیرویی دیگر پشتیبان آن‌هاست. ده سال دیگر هم کار می‌کردید شما نمی‌توانستید این کار را انجام دهید.

♦ هدی صابر: حاج خانم پادگانی هستند یا دموکراتیک؟ [خنده حضار]

آقای فتوت: پادگانی دموکراتیک [خنده حضار]. مثلاً برای تعیین جایزه‌دهی به بچه‌ها حاج‌خانم نظری داشتند و من هم نظری. حاج‌خانم به من مجال دادند نظرم را اعمال کنم و در آخر دیدیم که به همان نظر اولیه‌ی خود حاج‌خانم رسیدیم! ولی حُب قیافه‌ی کار دموکراتیک بود!

♦ هدی صابر: خانم قندهاری، به نظر شما بچه‌ها چه کارهایی می‌توانند بکنند؟ خانم قندهاری: همه کار! جوان و تحصیلکرده هستند، با نیرو و با خدا هستند. لازم نیست به آن‌ها گفته شود چه کاری کنند. هرکس راه خودش را دارد. از جمله دو دانشجویی که صبح پیش من آمدند و گفتند می‌خواهند برنامه‌ای برای باسواد کردن زنان پایین‌شهر داشته باشند. هیچ نیازی نیست من به این‌ها بگویم چه کاری کنند، هر کس خودش با نگاه به امکانات اطرافش متوجه می‌شود که چه کاری می‌تواند انجام دهد و باید انجام دهد.

نیروی جوان مؤمن دیندار با خدا به هر کاری که مورد علاقه‌اش باشد می‌تواند دست بزند. مهم این است که ما خودمان دست به زانویمان بگیریم و بگوییم «یا علی» و بلند شویم. منتظر نباشیم کسی کاری برای ما و وطن‌مان بکند. تا ما خودمان دست به کار نشویم، هیچ‌کس دلش به حال ما نمی‌سوزد. فقط خود ما هستیم که باید دلمان برای خودمان و وطن‌مان و بچه‌هایمان بسوزد. دست هرکس را بگیریم، خدا دستمان را می‌گیرد.

♦ تا کنون چیزی از تجربیات‌تان را مکتوب کرده‌اید؟ خانم احمدزاده: همیشه دنبال ثبت آنها به نحوی بوده‌ایم. از مکتوب کردن گرفته تا فیلم ساختن. من خودم تجربیاتم را با عکاسی ثبت می‌کنم.

آقای فتوت: من متأسفانه معروفم به این‌که چیزی را ثبت نمی‌کنم؛ همه چیز در حافظه‌ام می‌ماند تا پاک می‌شود. ولی به دوستان باذوقی که همراه ما بودند خیلی اصرار کردم که خاطراتشان را به هر نحوی که می‌توانند اعم از داستان و دیگر قالب‌ها ثبت کنند.

هدی صابر: خیلی متشکریم. دو ساعت کنار هم بودیم که فکر می‌کنم در آن گذر زمان چندان محسوس نبود. نشست امروز ما بیگانه با موضوعات سی جلسه‌ی گذشته‌مان نیست. بحث ما درباره‌ی این بود که انسان‌های دغدغه‌مندی که دغدغه‌شان را تبدیل به تقاضا می‌کند، خدا با تقاضایشان برخورد فعال می‌کند. اگر آورده‌ای در تقاضایشان داشته باشند آورده‌ی خدا جدی‌تر است و به این ترتیب می‌شود با خدا پروژه‌ای مشترک تعریف کرد.

پروژه‌ی مشترک فقط از آن استخوان‌درشت‌های تاریخ مانند ابراهیم و موسی نیست، بلکه همه می‌توانند وارد چنین رابطه‌ای شوند؛ بیست‌ساله می‌تواند، نوجوان می‌تواند، کهنسال هم می‌تواند.

بیست سال پیش زلزله‌ای آمده است که حضور فعال خدا را در آنجا باید در فعالیت بزرگ و کوچک‌هایی که امروز مهمان ما بودند دید. اینکه ۵۵۰۰ بچه‌ی رودبار بی‌سرپرست می‌شوند و یک‌دهم آن‌ها یعنی ۵۵۰ نفرشان تحت سرپرستی خانم قندهاری و امثال ایشان قرار می‌گیرند؛ حضور خداست. بعد از زلزله خانم قندهاری و دوستانشان سه ماه را در یک کانکس می‌گذرانند، شهرداری آن کانکس را می‌گیرد، بعد در سرمای آنجا با آن بارش رودبار و با شرایط رانش قبلی زمین شش ماه در چادر UN بودند. به تدریج صاحب امکاناتی شدند، طوری که توانستند خانه‌ای تملیکی برای هر کدام از بچه‌ها بنا یا بازسازی کنند. با درایت هم پیش رفته بودند. به نحوی که اگر مادر بچه ازدواج می‌کرد، آن پدر حق تملیک خانه‌ی بچه را که صغیر هم بوده نداشته است. خیلی پختگی و درایت هم در این ساخت‌وسازها و کار تشکیلاتی‌شان بوده است.

هر بچه‌ای یک پدریار و مادریار داشته، کار منتهی می‌شود به تاسیس هنرستان و دانشگاه. مدل کارشان هم خانوادگی است. اگر دفترشان تشریف ببرید در زرگنده‌ی قلپک فضای خانوادگی آنجا را کاملاً درک می‌کنید. لذا اگر بپذیریم که ذات خدا هم در عمود است و هم در افق و منتشر هم هست، تشکیلات این‌ها یک تشکیلات افقی در رودبار بوده است. دیگران هم کار افقی کردند، ولی کار این‌ها جدیدتر و به‌سامان‌تر و به‌قاعده‌تر بوده است. تشکیلات خدا، شاخ‌و‌دم‌دار نیست، بلکه تشکیلات خدا همین افرادی است که امروز با یک نمونه و یک بخش آن آشنا شدیم.

ایشان هم تصریح کردند که کار از زیر صفر شروع شد، به امکانات قابل توجهی رسید. سیری بود مشابه سیر خانم قدس در «محک» که در اینجا و همه‌ی جاهای دیگر مشابه تکرار می‌شود. در دورانی که جامعه‌ی سیاسی ما، احزاب، نیروهای فکری - سیاسی و جامعه‌ی روشنفکری مان عموماً دستاوردی ندارند، نیروهای اجتماعی ما که دغدغه‌های اولیه داشته‌اند که به تقاضا تبدیل شده است، سازمان‌یافته شده‌اند و خدا با تقاضای آن‌ها برخورد فعال کرده است، دستاوردهای سترگی دارند. ما که عموماً در جریانات روشنفکری هستیم، چون خودمان دستاوردی نداریم، فکر می‌کنیم خدا و عالم و آدم هم دستاوردی ندارد و بقیه‌ی نیروهای قبل از ما هم دستاوردی ندارند. در صورتی که دستاوردها جدی بوده و هست و برخلاف این نُت‌آهنگ و موسیقی متن دوران ما که «نمی‌شود، نمی‌شود» است و جریان و قدرت مستقر هم می‌خواهد به نسل نو

بگوید «نمی‌شود»، به افرادی بر می‌خوریم که توانسته‌اند آغازگر باشند. آغازگر یک جریان بودن هم چنانچه در گفت‌وگوی امروز برای ما ثابت شد، ارتباطی به سن و سال ندارد و هم که‌نسال می‌تواند شروع‌کننده باشد و هم نوجوان و جوان.

این یک تشکیلات کیفی شد و مهم این است که در ادبیاتی که خانم قندهاری به کار بردند و ما هم دخالت و دخل و تصرفی در آن نداشتیم، خدا آماده‌ی فراخوان است و خم می‌شود و در پروژه‌ها و پروسه‌ها، به قول قدیمی‌ها، شرایط را آب و جاروب می‌کند. این آب و جاروب کردن شرایط هم برای تک‌تک من و شما می‌تواند اتفاق بیفتد.

از همه‌ی مهمان‌ها و حاضران متشکریم. در روزگاری که با اتفاقاتی که اخیراً رخ داده، همه افسرده هستند، با حضور خانم قندهاری و میهمانان عزیز که داشتیم، دوپینگی به همه‌ی جمع تزریق شد. ان‌شاء‌الله که دوپینگ ادامه داشته باشد و جامعه به سرفصل تحول برسد. خیلی متشکرم.

